

شین پرتو

ہفت چہرہ



تہران - ۱۳۲۹

شین پرتو

هفت چهره

تهران - ۱۳۲۹

اژه‌مین نویسنده :

زینوس

سمندر

دختر دریا

خوشه‌ی پروین

غژمه

پهلوان زند

کام شیر

داستانهای شین بر تو

و غیره

عیسی مسیح

محمد مقله

میرعماد قزوینی

ملاهادی اسرار سبزواری

میرزاده عشقی

رضا شهرزاد

ذبیح بهروز

آن آتش پرنوری که از قرن های دراز در ایران
زمین روشن است و از فروغ خود جهان مینورا
زیبائی می بخشد ، هنوز شعله ور و فروزان است

عیسی مسیح

این پیشوای معنوی، آموزگار
عشق و محبت عیسی مسیح
بود.

مغ های سالمند و فرزانه و در کوچه های شهر بیت المقدس گشته
و هر که را میدیدند، از او می پرسیدند: کجا است آنکه پادشاه یهود
بدنیا آمده است؟

مردم می پرسیدند: پادشاه یهود؟ پادشاه یهود کیست؟
- آری بچه ای بدنیا آمده است که پادشاه یهودیها خواهد بود...
ما وقتی که در بیابانها بدین سوی می آمدیم، ستاره ی او را در آسمان
می دیدیم که در مشرق ظهور کرده و می درخشید. اکنون آمده ایم که او را
پیدا کرده، عبادتش کنیم!

این در زمان پادشاهی هیروود بود. هیروود وقتی این خبر را شنید
ملاهای بزرگ را مامور کرد که به بینند مسیح در کجا زائیده شده است.
آنها پس از تحقیقات گفتند که در بیت اللحم در محله جودا، فرمانفرمائی
پیدا خواهد شد که بر ملت اسرائیل حکومت خواهد کرد. آنگاه
هیروود، فرزانش را به حضور طلبیده، پس از اینکه از آنها جويا شد
که ستاره بطور تحقیق در چه ساعتی ظهور کرده است به آن ها گفت:

- بروید و آن کودک را جستجو کنید و همین که او را یافتید ، بمن اطلاع دهید تا من هم برای عبادت او بیایم .
فرزندگان رهسپار شدند . ستاره ای را که آنها در مشرق دیده بودند ، پائین می آمد ، و در همان جایی که کودک مسیح زائیده شده بود ، برپای ایستاد !

همینکه ستاره را دیدند خوشحال شده و بان طرف شتافتند .
این « ستاره نوینی » بود که ناگهان در مشرق بظهور پیوست .
شاید يك ستاره بود ، شاید بیشتر ولی هرچه بود ، فروغ نوینی بود که چندین روز همه جا را روشن میکرد ، چشم ها از دیدن آن خیره و شرمسار شد و قلب ها شادمان گردید . و پس از چند روز ، کم کم ناپدید گردید .



این فرزندگان دانشمند ، مغ هائی بودند که از سالیان دراز می دانستند حقیقت تازه ای در جهان پیدا خواهد شد ، حقیقتی که دنیای فساد و کهنه را نو و پاک خواهد کرد .

در خبرها گفته شده که این مغها از نژاد مغ های ماد و ایران بوده اند که بهر سوی دنبال حقیقت می گشته اند . آنها در سرزمین بابل و ایران میزیسته و از ستاره شناسی و تعبیر خواب و دانش های دیگر بهره ی کافی داشته اند .

این فرزندگان مغ ، مدتها بود که از پیدا شدن چنین ستاره ی پر فررغی از پیش آگاه بودند و خبر داده بودند که بزودی مردی خواهد آمد که در دنیا انقلابی خواهد کرد و اینک پیش گوئی آنها بحقیقت می پیوست .

در آن روزها مردم آن سامان در آرزوی پیدا شدن مسیح تازه ای بودند . همه مردم از بیدادگری ستم گران و سختی های زندگی خسته شده بودند .

بردگان و غلامانی که در رنج و اسارت و در زیر یوغ اربابان ظالم خود بسر میبردند ، چشم باسماں دوخته و در قلبشان از خدا میخواستند که کسی را برای رهایی آنان از ذلت و خواری بفرستد .



مادری که این کودک را زائیده بود ، اسمش «مریم» بود . مریم جوان و زیبا بود و دیدگانش از زائیدن چنین پسری بشادی میدرخشید . مرغ ها پیش رفته و در آنجائی که مسیح بدنیا آمده بود وارد شدند . آنجا طویله ای بود . در روی یونجه و علفهای خشک مریم نشسته و کودکش را در آخور گذاشته بود . گوشه ای آتشی روشن بود . چندین گوسفند ، و خری همان نزدیکی با دقت و با چشمهای فراخ بصداهای گوش میدادند . وقتی که مرغها وارد شدند ، روشنائی ستاره ای که از آسمان در آن شب به پائین آمده بود ، طویله را روشن کرده و در آن روشنائی چهره کودک نوزاد ، تابان میدرخشید .

مرغها بحالت تقدیس نزدیک شده و در حالیکه از خوشحالی خندان بودند ، گفتند :

- اینست مسیح کودک ، نوزادی که بایستی پادشاه یهود بشود .



هنوز عیسی سی سال بیشتر نداشت که براهنمائی مردم برخاست . او ، بهر کس که حرفش را می شنید و دردی داشت روی آورده و

از آئین خود بر آنها میخواند و به مردم کمک میکرد . خستگی جسم و افسردگی روحشان را با سخنان تسلیت بخش خویش افسون وار می زدود . از همه طرف مردم بسیاری بسویش شتافته و راهنمایش را میخواستند .

عیسی یکدقیقه آرام نداشت و مردم را هدایت میکرد . در کنیسه ها ، در منزل های خصوصی ، کنار رودخانه و یا چاه آب ، هر جا قافله ای منزل کرده بود و یا هر جا که عده ای دور هم جمع شده بودند پیدا میشد و به مردم چیز می آموخت .

عیسی آموزگار بزرگی بود و از راه تعلیم بدل های مردم راه می یافت . عیسی به مردم چیزهای بسیاری آموخت و از راه فکر و روح در قلب آنان جای میگرفت . نفسش گرم و شفا دهنده بود بسیاری از مردم فقیر و بینوا باو سر سپرده بودند و بسیاری از بیماران را شفا بخشیده بود .

سخنان نرم و دل رام کننده ی عیسی مسیح ، چنان آنها را مجذوب میساخت و با دست مهربانش چنان آنها را نوازش میداد - مثل مادری که فرزند بیمارش را نوازش میکند - که هر ناخوشی ، بهبودی مییافت .

این معجزه ی عیسی مسیح بود . عیسی مسیح بقلب و روح مردمان راه می یافت و دردشان را دوا بود . او بزبان مردم صحبت میکرد و در کلام و نوازش هایش چنان نیروئی پنهان بود که گوئی مغناطیسی از درون وجدان و روح پاکش مردمان را میربود . عیسی مسیح شفا دهنده دردها و تسلی بخش رنج های روحی و جسمی آنان بود .

گفته های او نه فقط تازگی داشت و بردل می نشست ، بلکه حقیقت

های شکفتی هم در آنها بود و بی اندازه در مردم اثر میکرد. عیسی میگفت :
« تو باید دوست بداری » .



بزودی شاگردان مسیح بهر طرف پراکنده شده و مردم را دعوت کردند . خود مسیح پیوسته مردم را تعلیم میداد . عیسی برای اینکه مسیح شود ، خودش و زندگیش را وقف راهنمایی مردم و نجات آنها از فقر و بدبختی و مذلت نمود .

مسیح بودن کلهر آدم عادی نیست . آنکه برای مردم بیشتر فداکاری و خدمت میکند ، میتواند بدین مقام برسد .

عیسی قدمهای تندی برای رهائی مردم برمیداشت . خیلی از مقررات پوج را از میان برداشت و برای مردم ، يك شكل عالی زندگی و زندگانی بهتری را خواستار بود .

وقتی عیسی مسیح بمردم می گفت که من برای نجات شما آمده‌ام او راست میگفت . او حقیقتاً از بدبختی و فلاکت مردم در اندوه بود . هزاران هزار از بردگان و مردم بدبخت و آنهایی که بارذلت زندگی را بردوش می کشیدند بمذهب او گردیدند . او همه را بامهربانی و قلب باز ، دلجوئی و نوازش میکرد و بآنها زندگی بهتری را نه فقط در آن دنیا ، بلکه در همین جهان خاکی نوید میداد .



يك روز زنی روسی بنزد مسیح رفت . وقتی که آن زن بمسیح نزدیک شد ، شاگردانش هر يك سنگی برداشته و میخواستند بر او پرتاب

کنند. آنگاه مسیح با دست آنها را از این حرکت زشت بازداشت و بآن‌ها گفت :

– دوستان من ، هر يك از شماها که در عمر خود خطائی مرتکب نشده او اول ، سنك را براو پرتاب کند .
همه‌ی آنها خجل شدند ، سنگها از دستشان افتاد و شرمناك سرشان را پائین انداختند .



در آن زمان در سرزمین فلسطین نسبت بمردم جور و بیدادگری میشد و بزرگان و اربابان یهود بر مردم تحمیلات شاقی میکردند . دین عیسی نه فقط مذهب یهود را از میان برمیداشت بلکه لطمه‌ی بزرگی به گلان های یهود میرساند . از اینرو ، سران وملاهای یهود بر ضد عیسی مسیح قیام کردند .

آنها بگوش رومی ها رسانیده بودند که عیسی میخواهد پادشاه یهود بشود . در روم انتشار این خبر ، انعکاس بدی داشت و از لحاظ سیاسی خطر بزرگی شمرده میشد . ولی هنوز برای او دستوری صادر نکرده بودند . اما وقتی که کاهن بزرگ از عیسی پرسید :

– آیا تو مسیح پسر خدا هستی ؟ و مسیح جواب داد :

– آری هستم .

آنگاه عیسی را گناهکار شناخته و او را محکوم کردند .



در آخرین جشنی که همیشه عیسی مسیح با شاگردانش روزهای شبه می گرفت ، پس از آنکه شرابش را نوشید پیناله را بشاگردانش

داده و گفت : این را بگیرید و در میان خود تقسیم کنید .
سپس نان را برداشت و شکر نمود و آنرا پاره پاره کرد و بشاگردها
داده گفت :

- این است جسد من که برای شما داده میشود ، این را بیاد من
بجا بیاورید .

بعد از شام ، پیاله را برداشت و گفت :
- این پیاله عهد جدید است ، از خون من که برای شما ریخته
میشود .



در شهر ، مردم شوریده و کاهنان یهود آتش شورش را دامن میزدند .
آنها میخواستند عیسی را دستگیر کنند .
عیسی و شاگردانش در تاریکی ، از بالاخانه بخارج شهر رفتند .
در آن جا در نتیجه خیانت عده ای از یاران و حتی از شاگردانش ، نزدیک
بود عیسی را بگیرند . ممکن بود که عیسی مسیح فرار کند و نجات بیابد .
ولی او اینکار را نکرد و بخاطر آورد :

« هرگز نه ؛ آنچه را که من میخواهم ، بلکه آنچه میل تو است . »
عیسی به طرف دوستانش که خواب بودند رفت و همینکه هوا روشن شد ،
صداهائی برخاست ، جمعی از کاهنان یهود بر سر عیسی ریخته و او را
گرفتند . او را بسوی زندان میبردند و در راه باخشونت با او رفتار کرده
و باو دشنام و نامزای می گفتند . عیسی لبخند مهربانش را از آنها دریغ
نمیداشت .

متنفذین مذهب یهود برای عیسی سه گناه تشخیص داده و به

«پونتوس پلات» حاکم روم شکایت برده و مجازات فوری او را خواستار شدند. یکی از این سه گناه - مهم ترین آنها - این بود که عیسی خود را پادشاه یهود نامیده است. ولی حاکم روم، با اینکه می دانست عیسی مسیح بی گناه است، از شورش یهودی ها بیمناک شد و ترسید که مبادا در دربار روم مورد تویخ قرار گیرد.

برای اینکه مسئولیت را متوجه شورشیان کند، از آن هائی که بر عیسی شوریده بودند پرسید:

- آیا میل دارید «باراباس» راهزن را آزاد کرده و بشما بدهم و یا عیسی مسیح را؟

مردم همه جواب دادند:

- باراباس راهزن را!

سپس پلات حاکم رومی پرسید:

- میل دارید که با عیسی چه بکنم؟ و مردم فریاد زدند:

- می خواهیم که او را مصلوب کنی! و عیسی مسیح را بردند که

بدار بزنند ...



صلیب بزرگی را که بایستی عیسی مسیح بآن آویخته شود، بخودش دادند و او را مجبور کردند صلیب را به قتلگاه بکشد. عیسی مسیح لاغر اندام و کم بنیه بود و بسختی صلیب را می برد. صلیب بردوش او سنگینی می کرد. کسان دیگری هم بودند که بایستی با مسیح بدار آویخته شوند. آنها هم صلیبشان را بردوش کشیده و بمیدان خارج شهر میبردند.

ولی مسیح میان همه‌ی آنها چوب صلیبش را بزحمت می برد . با شفقت و مهربانی ب مردم و تماشاچی هائی که در سر راه ایستاده بودند می بگریست و نگاهی پراز نوازش با آنها می گفت :

- دوست بدارید ... این کار را انجام بدهید ، برای اینکه مرا بخاطر میاورید .

بسیاری از تماشاچی ها جلو دویده و دستش را می بوسیدند . غده‌ای هم که از راههای دور برای شفا یافتن آمده بودند ، باو نزدیک میشدند . عیسی مسیح در حالیکه بایک دست چلیپایش را بردوش گرفته بود ، با دست دیگر ، آن ها را نوازش کرده و شفا می بخشید . بر سر عیسی تاجی از بوته های خار گذاشته بودند .

عیسی را با بی رحمی بدار کوبیدند .

کاهنان یهود خوشحالی میکردند ولی بیشتر مردم شهر و شاگردانش غمگین و گریان بودند . هر که عیسی مسیح را بیگناه را بر سر دار میدید ، می گریست . آن شب آسمان هم تاریک و افسرده بود و در همان شب ، پلوسی که گذشت ، روح پاک عیسی مسیح به آسمان بالا رفت ...



روز سوم هرگ عیسی ، روز اول هفته بود و عیسی مسیح ، بنه چندین تن که او را می شناختند و باو ایمان داشتند ، آشکار شد . و باین طریق رستاخیز عیسی مسیح و افسانه‌ی جاودان زنده ماندن او ، عقیده و زندگی و امیدواری در کلیسای مسیحیت پایه گرفت .

با پیدایش مسیحیت ، تمدن نوینی بوجود آمد ، که باید آن را تمدن مسیحیت نامید . هر چند مذهب مسیح ، برای اینکه در اروپا

پیشرفت کند باطریقه مهرپرستی و آئین آناهیتا به سختی روبرو شد ، ولی چون مذهب مسیح در میان توده عوام و طبقات ستم‌دیده رسوخ یافته بود و از طرفی مهرپرستی رو به ضعف میرفت مسیحیت بزودی توسعه یافت .

مسیحیت بمردم عشق و محبت آموخت و شخصیت انسانی را بالا برد . چهره مظلوم و بیگناه عیسی که در راه ایمان و عشق به آزادی و محبت و احترام شخصیت انسان بالای دار رفت بهترین نشانه فداکاری و بشر دوستی است .

هر سال شب بیست و پنجم ماه دسامبر که میشود ، شب میلاد مسیح را جشن می گیرند . ساعت دوازده شب که میشود در تمام کلیساهای جهان ، ناقوسها بصدا در می آید . در این هنگام ، همدیگر را می بوسند . هر مردی حق دارد ، در این موقع هر دختر یا زنی را که میل دارد ببوسد . این بوسهها ، نشانه‌ی محبت و عشق بیکدیگر است و برای این است که میان افراد بشر محبت بیشتری ایجاد شود .

عیسی مسیح عاشق آزادی و محبت و دل‌باخته‌ی مهربانی و عشق بود . مسیحی‌ها میگویند او پسر خدا است ولی بهتر است او را فرزند عشق نامید . کسیکه در عشق زائیده شد و بمردم عشق و دوستی می آموخت و برای عشق و آزادی هم بسردار رفت .

عیسی بمردم مهربانی و نیکوئی می آموخت و برای اینکه حس کینه توزی و خود خواهی از میان مردم برداشته شود ، اومی گفت وقتی که کسی شما را بر گونه سیلی می زند ، آن گونه دیگر را هم با او ارزانی دارید !

این حس از خود گذشتگی و محبت را که عیسی بمردم آموخته ،
بهترین درس نیکوئی و عشق است هرگز فراموش نکنید :
« شما باید دوست بدارید »



ولی این نکته را خوب بخاطر بسپارید . شاعران و نقاش‌ها همیشه
روز تولد مسیح را درحالی که برف میبارد نقاشی میکنند ، در صورتیکه
برف ، از نادرترین چیزهایی است که در سر زمینی که عیسی بدنیا آمده ،
پیدا میشود . شاید فلسطین در تمام مدت عمر خود دوسه بار برف بیشتر
بخود ندیده است .

ولی این را هم بدانید ، جشن روز تولد مسیح با جشن آفتاب که
در قدیم می گرفته‌اند ، بی رابطه نیست .

(شب یلدا) که ما ایرانی‌ها ، در این شب ، میوه زیادی میخوریم
و در تمام ایران ، آنرا جشن می‌گیرند ، طولانی‌ترین شب‌ها و شبی است
که از فردای آن ، روزها درازتر شده و خورشید بیشتر بزمین می‌تابد .
از قرار معلوم (یلدا) کلمه سریانی و بمعنی میلاد است این جشن
ظاهراً پیش از میلاد مسیح هم بوده ولی چند قرن بعد از میلاد آن را بنام
میلاد حضرت مسیح مرسوم کرده‌اند .

در قسمت ادبیات عرفانی فارسی حضرت مسیح مقام ارجمندی دارد
که اگر با دقت نظر کنیم ، این مقام کمتر از مقامی نیست که در انجیل
برای حضرت مسیح قائل شده‌اند .

بعد از ۱۹۵۰ سال که از مرگ مسیح میگذرد ، در تمام کشورهای
که دین مسیح دارند ، هر کجا که کلیسایی برپا است صدای ناقوس

و زنگ های شاد کننده ای شنیده می شود . این آوازه های طنین انداز
فریاد میزنند که پیشوای بزرگی عاشق آزادی مردم بود ، او به مردم راه
نیکو تر و مهربانی می آموخت . او در راه آرمان خود بدار رفت .
این پیشوای معنوی ، آموزگار عشق و محبت ، عیسی مسیح بود .



محمد مقله

برای ما نام محمد مقله عزیز و گرامی است و در کتاب افتخارات بزرگان کشورمان ، نام مقله نیز ، با طلا نوشته شده است !

آن روزها که محمد مقله تازه به بغداد وارد شده بود ، هنوز کسی او را نمی شناخت . خود او حتی نمیدانست چه کارهای بزرگی انجام خواهد داد . با دلی پر آرزو ، نقشه های درازی در خیال می پروراند و دلش می خواست ، در عصر خود مردی بزرگ بشود . چندان بزرگ که هیچکس پایه و مقام وی نرسد .

او از فارس به بغداد احضار شده بود که در دیوان شغلی بوی واگذار شود . تا سروسامانی بزندگی خود بدهد ، روزها در کوچه باغ های خلوت گردش میکرد و با اینکه پایتخت خلیفه ها را زیبایی شهر خودش نمی دید ، حس می کرد که آن جا را دوست دارد . ولی آنروز بغداد را بیشتر دوست داشت که وسیمه را پیدا کرد . وسیمه زیبا از باغ بزرگی بیرون آمده ، آسیمه و پا برهنه دنبال پرندهای می دوید . پرنده ناتوان و خسته بدیوار خورده و کجوار پرشی میکرد ، از این سوی بانسوی یکی دو گز بلند شده ، خود را بدیوار می زد و یا گوشه ای می نشست و می کوشید که جایی پنهان بشود .

دخترک زیبا بود . پیراهنی بلند ، فراخ و ابریشمین پوشیده و

گیسوان بافته‌اش آویزان بود. طرف چپ بموهایش گل سفیدی زده بود. از سادگی و زیبایی تن نازش قلب جوان مقله جنید. پیش دوید و دستمالش را روی پرنده انداخته و او را بگرفت. سپس در حالیکه پرنده را با هستگی از لای دستمال بیرون آورد، درمشت‌های دختر که نزدیک شده بود، جا داده و گفت:

— به بین ای دختر زیبا، قلب این پرنده چگونه می‌طپد! اورا بخاطر من آزاد کن. من پرنده دیگری بتو میدهم که خیلی هم ترا دوست خواهد داشت.

دوشیزه زیبا بی درنگ، پرنده را بوسیده ورها کرد. پرنده خوشحال پرید و رفت و دوشیزه با چشم‌های پر آزر و کنجکاو به ابن مقله نگریست، مثل این بود که می‌خواست بپرسد پس پرندای که وعده داده است کجا است. ابن مقله پرسید:

— اسمت را بمن بگو، ای دوشیزه قشنگ!

دختر جوان، دهان زیبایش را باز کرد و با آهنگ شیرینی گفت:

— وسیمه!

ابن مقله همینکه نامش را دانست، دست وسیمه را گرفته و روی قلبش نهاد. قلب مقله به سختی می‌زد، مثل گنجشگی که تازه او را در قفس کرده‌اند و با صدائی که آمیخته بالرزش و میل، بیم و امید و مهر و درد بود، گفت:

— پرنده قلبم را بتو میدهم وسیمه، تورا در همه عمرم دوست خواهم داشت. و اگر قلبت را بمن بدهی باغی در بغداد درست خواهم کرد که

بی نظیر باشد و همه‌ی پرندگان را در آن جا برایت جمع خواهم کرد .
وسیمه دستش را کشیده برگشت و گریخت. دم درباغ که رسید ،
درنگی ایستاد و باو نگاه کرد .

محمد مقله‌ی جوان ، مثل کسیکه هنوز نمی‌داند باید امیدوار باشد
یا نومید ، در جایش ایستاده و بادیدگان آتشباری باندام وسیمه تماشا
می‌کرد . وسیمه ، گلی را که در سرداشت ، در آورد و بسوی وی پرتاب
کرد . وقتی که مقله گل را گرفت ، وسیمه خندان گفت :
- مرا از پدرم بگیر !...



از سال‌ها پیش این جوان پارسی ، نزد پدرش ، علی ابن مقله
بیضاوی در شیراز ، به فراگرفتن دانش و هنر پرداخت . علی ابن مقله
از دانشمندان و خوش نویسان خط کوفی بود که به تربیت دو فرزندش
محمد و عبدالله ، همت گماشته و برای پرورندن آن دو ، در هنر و دانش
روزی آسوده نمی‌نشست . محمد فرزند بزرگتر ، نه تنها به هنر و دانش
بیشتر ذوق و آمادگی نشان میداد ، بلکه برای اینکه مقام بزرگی در
هنر خود بدست آورد ، پیوسته می‌کوشید که از خوش نویسان عصر خود
پیشی بگیرد . يك حسی او را و امید داشت که در خط کارهای تازه‌ای انجام
دهد . هنر در قله بلند رنج و کوشش و برفراز گنبد هوش و آمادگی
و کار جا دارد . محمد مقله بآن گنبد دست یافت و با کار و کوشش
خستگی ناپذیری ، خود را به قله رسانید .

در آن زمان نوشتن خط کوفی بسیار دشوار بود و مقله بفکر افتاد
که خط نوینی بسازد تا هر کس با آسانی بتواند آن را یاد بگیرد و
بنویسد .

نخست خطی ساخت که آن را « خط محقق » نامید و برای آن قاعده و اسلوب تازه‌ای درست کرد. و چون خط کوفی پنج دانگ و نیم سطح و نیم دانگ دور نداشت، برخط ساخته‌ی خود، یک دور افزود. این خط را به بسیاری آموخت و قرآن و کتابهای دینی را با آن نگاشت.

ولی چندی نگذشت که از آن خوشش نیامد و در فکر شد که خط را آسان تر کند. سپس خطی دیگر ساخت که بیشتر حرف هایش مثل خط نخست و در سطح و دور با آن همانند بود و آن را « خط ریحانی » نامید. خط ریحانی از خط کوفی آسان تر و زیباتر بود و آن را نیز به هنرمندان و شاگردانش یاد داد. زمان کوتاهی گذشت و خط های تازه او میان مردم رواج و انتشار پیدا کرد.

ابن مقله با ساده کردن خط، نوشتن نامه و کتاب ها را آسان کرد و خط های او عالمگیر شد و شهرت بزرگی یافت که بسیاری از بزرگان عصر آرزوی او را داشتند.

پس، چنین مردی شایسته‌ی مقامی ارجمند بود و خلیفه المقتدر بالله او را به بغداد فرخواند و همینکه او را مرد با کفایتی دید، فرمانداری چند محل را با او واگذار نمود.



هنوز ابن مقله در کارهایش غرق نشده بود که وسیمه را خواستگاری کرد. با آمدن وسیمه بخانه او، کارهایش بالا گرفت. مردم بسیاری از جاهای دور برای آموختن خط نزد وی به بغداد می آمدند. نام او همه جا بزرگی برده میشد. سرایش همیشه، از مردم هنرمند و هنر دوست پر

شده، آستانش پناهگاهی گردید. دانشمندان بوی گرویده و درچهره او آینده درخشانی را دیدند. خط نگاران و خوش نویسان به فرگاهش رفته و هنر می آموختند.

با همه ی رفتاری هائی که مقله در اداره کارهائی که باو واگذار شده بود داشت و با مراجعاتی که پیوسته از طرف طبقات مختلف باو میشد، وی نه تنها بیشتر از پیش کار وجدیت میکرد، بلکه باشایستگی تمام و با مهربانی و گشاده روئی مراجعات مردم را بخوبی انجام میداد. چنان رضایت و شادمانی مردم را فراهم میکرد، که همه به وی، در همه جا آفرین می گفتند. خلیفه نیز مانند دیگران از کارهای ابن مقله خرسند بود و همه روزه به جاه و بلندیش می افزود. گاهی برایش خلعت می فرستاد و زمانی شهر و محالی دیگر بخوزه حکمرانش می پیوست. ولی او بهمین اندازه خرسند نبود و با زهم می کوشید در خط، کارهای تازه تری انجام دهد. او به هنرش ایمان داشت و می خواست کارش را برازنده تر و زیباتر کند. ابن مقله در همه خال بفکر هنرش بود. هنر و جاه آرمان او بود. این پارسی بلند همت و جوان مرد، هنگامی که راه میرفت، استوار و با وقار، مثل درخت سترگی، باشکوه و راست و سر بلند، حرکت می کرد. نگاهش روشن و با نفوذ، از دیده و اندام چالاک و راه رفتنش، اطمینان بخود و بزرگواری پیدا بود. پس از سالها زحمت و مطالعه خط نوینی اختراع کرد که آنرا «نسخ» نامید. این خط از خط های پیش آسان تر بود و شیوه ای زیباتر داشت.

برای خط نسخ، چهار دانه دور و دو دانه سطح قرار

گذاشت و از همه مهمتر، اساس کار و آموختن آنرا بر نقطه نهاد. هم چنین دوازده قاعده معین کرد که آموختن و فراگرفتن آن آسانتر و عملی تر باشد. بیشتر این زحمت برای این بود که شاگردان و آموزگاران خط بعد از او، نتوانند حرف ها و اندازه آنها را نسبت به یکدیگر بزرگ و کوچک کنند.



ابن مقله هوش سرشاری داشت و کسانی را که در پی-رامونش بودند بخوبی می شناخت و سعی میکرد باخلاق و خوی آنها پی ببرد و بآن ها نزدیک و صمیمی بشود. در پرتو همین صفت بود که بزودی دوستان بسیاری پیدا کرد، دوستانی که نه فقط او را دوست میداشتند، بلکه کسانی مثل ابو عبدالله اسمعیل زنجی، منشی مخصوصی ابن فرات، باو دلبستگی زیادی یافته و برای ترقی و پیشرفتش از هر گونه همراهی دریغ نداشتند.

مقله همه را دوست میداشت و اگر از کسی خوشش نمی آمد، باز هم او را دوست میداشت. می کوشید که برای همه سودمند باشد و نیازمندیهای این و آن را بر آورد.

این صفت بزرگ بود که وی را در عصر خود و در سیاست بی نظیر کرده بود. بیشتر نیازمندان بدر گاهش روی آورده، آوازی کاردان و کارگذاری و نیکو کاریش همه جا پیچید.

ابوالحسن علی ابن فرات که دو آن وقت وزیر خلیفه بود، احتیاج به مردی شایسته و کاردان چون ابن مقله داشت. او را فرا خواند و از آن پس کارهایی را که بوی مراجعه میشد به مقله واگذار نمود. و دستور

داد که مردم کارهای خود را نزد او ببرند .

قدر و جاه ابن مقله از این زمان افزونتر شد و قدرت ، آن چیزی را که او ، بعد از هنرش بآن پابند بود ، بدست آورده بود . اما مقله هنوز باین خرسند نبود . او فکرهای عالی تری داشت و آرزومند بود که دیر یا زود ، بعد از خلیفه ، در امپراطوری بزرگ اسلام ، شخص اول باشد !



از این پس او دیگر نبایستی بیاساید . بایستی کسی مثل او ، آنقدر ارجمند باشد ، تا همه‌ی احساسات و توانائی و قدرت مردانه‌اش را در راه آرمان و هدفش بکار بیندازد . عشقی که پیشینیان نسبت بکار و شعارشان داشته‌اند ، يك عشق سطحی و مادی نبوده است . آنها برای هنر و دانش و کمال می‌زیسته‌اند . هنر و دانش حتی جاه و مقام را از راه کمال و کوشش بدست می‌آورده‌اند . ابن مقله به کمال رسیده و هنر خط از رنج و کوشش او کمال یافته بود . او هنوز می‌کوشید باشایستگی ، مقام ارجمندی را که خواستارش بود بدست بیاورد .



ابن فرات بکوشش دشمنانش که از دیرباز ، در پنهانی برای برانداختن او می‌کوشیدند ، از کار افتاد . اما چیزی نگذشت که باز دوباره وزیر شد و کسانی را که برضدش اقدام کرده بودند گرفتار نموده و بزندان انداخت . ابن مقله یکی از آنها بود . این ضربت بزرگی بود که بر مقله وارد آمد . ولی او مردی آهنین بود و سختی ها را کوچک می‌شمرد . کسی که فکری بلند و

آرمانی بزرگ دارد ، همه‌ی دشواری‌ها و سختی‌ها را آسان می‌شمارد . در گوشه‌ی زندان بیکار نماند و به نوشتن قرآنی مشغول شد . همچنین رساله‌های دیگری نوشت و وقت عزیزش را به تکمیل خط می‌گذرانید . او میدانست که بیگناه است و اطمینان داشت که بزودی از زندان رهایی خواهد یافت .

وسیمه زنش بیکار نبود و برای رهایی همسر ارجمندش پیوسته می‌کوشید . از طرف دیگر ، دوست دیرینش ، ابو عبدالله اسمعیل زنجی ، منش مخصوص ابن فرات ، نیز اقداماتی میکرد . ابن فرات پیوسته در جریان بود و از اقدامات وسیمه و زنجی جلوگیری مینمود . اما بالاخره دشمنان ابن فرات از يك سوی و دوستان مقله از طرفی ، موفق شدند ابن فرات را از کار بیندازند . خلیفه ابن فرات را بزندان انداخت و او را به مونس خادم وا گذاشت . مونس خادم که باوی کینه و دشمنی داشت ویرا در زیر شکنجه بکشت .

علی ابن عیسی که بعد از ابن فرات وزیر شده بود ، نتوانست دوامی کند . خلیفه او را از کار برکنار نمود و در سال ۳۱۶ مقام وزارت را به ابن مقله واگذار نمود .



اکنون ابن مقله به اوج قدرت رسیده و بعد از خلیفه ، اول شخص کشورهای اسلامی است . بخت و اقبال ، ثروت و افتخار یارو روی آورد . در این وقت بود که او بخیال افتاد آرزوی بزرگی که برای وسیمه برسر داشت انجام دهد . باغی بزرگ و فراخ تهیه نمود که درخت های بسیار داشت و گل های فراوانی در آن کاشت . در قفس های بزرگ پرندگان

زیبا و گوناگون جاداد . و از جانوران صحرائی و دریائی هر چه در روی زمین یافت میشد در باغ خود جمع کرد . مهمانان و بزرگانی که از گوشه و کنار بتماشای « فردوس » می رفتند ، هرگز از دیدن آن سیر نمی شدند . بزرگترین موفقیت هائی را که ممکن بود کسی را در آن زمان نصیب شود ، بدست آورده بود . همه جا از فردوس ابن مقله صحبت می شد ، همه کس شوق و آرزوی تماشای فردوس یا باغ وحش مقله را داشت . حتی از شهرهای دور دست کسانی نیز برای دیدن باغ بهشت و شن او می رفتند . این نخستین باغ وحشی بود که این پارسی ارجمند در اسلام ساخته بود . و چه قدر خوشبخت بود که وسیمه عزیزش را در میان پرندگان زیبا ، شادمان میدید . وسیمه همه روزه با فرزندش « ابوالحسن » در فردوس گردش میکرد و یا از خاتون های بغداد که برای تماشا با آنجا می رفتند پذیرائی مینمود . او خوشبخت و شاد بود از این که شوهر ارجمندش برای وی چنین باغ بی مانندی ساخته که در تمام کشورهای اسلامی از آن حرف می زنند . او سرفراز ترین زنان بغداد شده بود .

طولی نکشید که مقله بایستی آن همه شکوه و جلال را از دست بدهد . هر چند او ، آنقدر بزرگ منش و نیک نفس بود که کمتر کسی بر او رشک می برد . اما چون در همه جا مردمان تنگ چشم ، خوبی ها را زود فراموش می کنند ، بدانندیشانی از گوشه و کنار از پیشرفت و افتخارات او بتنگ آمده بودند . او را که در هنر و کمال یگانه ، در مقام ، شخص اول و در ذوق و سلیقه بی نظیر می دیدند ، به هوش و استعدادش حسد برده و نزد خلیفه سخن چینی کردند . خلیفه او را معزول و از بغداد دور کرد . مقله بازنش وسیمه و پسرش ابوالحسن به زادگاهش برگشت .



مقله چندین سال در پارس ماند و دلخوشیش عشق بزن و فرزند و هنرش بود. او بیکار نبود و در شیراز شاگردانی تربیت میکرد. يك روز، نامه‌ای از بغداد رسید و او را برای وزارت فراخوانده بودند. در این مدت در بغداد، اتفاقاتی رخ داده بود. مردم شهر بغداد، بر المقتدر شوریده و او را کشته بودند و بجایش، القاهر بالله خلیفه شده بود. این خلیفه بود که مقله را برای وزارت خویش فراخوانده بود.

مقله به بغداد آمد و برای بار دوم وزیر شد. و کارش دوباره بالا گرفت، اما طوای نکشید که باز، دشمنانش، بدگویی کرده و او را از نظر انداختند. مقله در بغداد، خودش را پنهان کرد. مدت‌ها پنهان می‌زیست، اما بیکار نبود. مردم از القاهر بالله و دربارش راضی نبودند و شورش بزرگی برضدوی درتهان، فراهم شده بود. مقله آتش این شورش را دامن می‌زد.

بجز مقله، ابن رائق از مخالفان سرسخت خلیفه بود و او همچنین، انقلاب را آماده می‌ساخت. دوستان و طرفداران آن‌ها به کمک توده‌ای انبوه از ناراضی‌ها بدربار ریخته، خلیفه را گرفتار و کور کردند.

خلیفه بعد، اسمش محمد پسر مقتدر بود که به تصویب ابن رائق انتخاب و او را «الراضی بالله» نامیدند. الراضی مقله را بخوبی می‌شناخت و بهتر از وی کسی برای وزارت خویش شایسته ندید. مقام وزارت را به مقله داد و فرزند، بزرگ شیراز، برای بار سوم وزیر شد.



دشمنان مقله دوباره به جنبش افتاده و برای برانداختن او ، می کوشیدند : این دفعه دشمنانش قوی تر بودند ، یکی ابن رائق رقیب او که به وزارت چشم داشت و دیگری امیرمظفر یاقوت رئیس ترك ها ، که از مقله رنجیده بود . و همینکه توانستند ، خلیفه الراضی را از وی ناراضی سازند ، یکی از روزهایی که مقله بدر بار می رفت ، ناگهان او را گرفتار نموده و بزندان بردند . عبدالرحمن عیسی که بعد از وی بوزیری رسیده بود ، با کمال بیرحمی ، مقله را شکنجه داد و بعد از آنکه هزار هزار دینار پول و مال بسیاری از وی گرفت ، او را رها ساخت .

مقله بخانه خود بازگشت . در را بروی دوست و بیگانه بسته در تنهایی بسر می برد و قرآن دیگری شروع بنوشتن کرد . اما ابن رائق او را آسوده نگذاشت .

ابن رائق وزیر شده بود . او ، علاوه بر اینکه با مقله کینه داشت ، از وی پیوسته در بیم و وحشت می زیست . و میدانست که وی تنها کسی است که میتواند او را از میان بردارد . برای اینکه دشمن و رقیب توانای خود را درهم بشکند ، دستور داد که نخست املاکش را ویران کنند و سپس ملك های مزروعی مقله را تصاحب نمود . مقله نامه ای به خلیفه نوشت و در آن از کارهای ابن رائق شکایت و تقاضای ملاقاتی با خلیفه نمود . ابن رائق پیشدستی گرفت و از ترس اینکه مبادا مقله با خلیفه روبرو شده و او را با نفوذ خود رام و بروی خشمگین سازد ، مال فراوانی برای خلیفه هدیه برد . الراضی چشمش که بآنهمه پول و جواهر و هدیه ها افتاد ، نامه مقله را بوی نشان داد . مقله ضمن نامه اش نوشته بود که اگر خلیفه ویرا وزارت بخشد و تسلط بر جان و مال ابن

رائق بدهد ، سیصد ملیون دینار از وی برای خلیفه خواهد گرفت .
ابن رائق نامه را که خواند بفکر انتقام افتاد و از خلیفه تقاضا
کرد با او اجازه داده شود که دست مقله را ببرد . خلیفه راضی نشد و
کسانی هم که نزد خلیفه حضور داشتند ، از این خواهش رنجیده و این
کار را نکوهش کرده گفتند : « حیف است که دست چنین نابغه و
هنرمند بزرگی بـبریده شود ! »

باهمه‌ی این ابن رائق ، آخر کار خود را کرد و توانست خلیفه را
راضی کند . دست مقله را برید و او را بزنندان انداخت .
دو روز بعد خلیفه پشیمان شد و ابوالحسن ثابت پزشک معروف
بغداد را فرستاد که ویرا مداوا کند . افسوس که دیر شده بود . وقتی که
پزشک بزرگ از این پشامد افسوس می خورد ، مقله با چشم هائی پراز
اشك ، دست بریده اش را نشان داد و گفت :

– با این دست سه خلیفه را خدمت کردم . با دو خط دوبار قرآن
نوشتم و با زحمت و کوشش بی وصفی خطی درست کردم که جهان
بزرگی از دشواری های نوشتن آسوده شد . . . اما آنها دست مرا مثل
دزدها بریدند . . .

ابوالحسن ثابت ویرا دلداری داده و گفت :

– افسرده نباشید ، این آخرین رنجی است که بر شما رسید ...

مقله پاسخ داد :

– لژ زندگی سیر نشده ام . من آدمی نیستم که روزگار مرا
تغییر دهد . در پستی و بلندی و موافقتی که با من کند . من آتشی هستم
در جایی که حسود نفس خواهد برکشد و مانند آیم در نزدیکیان و

دوستان . ولی افسوس که هرگاه باکسی دیستی و نیکوئی کنی ، خود را به اختیار و اراده در مهلکه می اندازی و خواهان هلاکت شوی . و چون از در دشمنی باکسی در آئی ، مرگت را آماده شده ای .

سپس درنگی کرد ، آهی کشیده و افزود :

... آه ای زندگی ! چون دستم بریده شد ، تو هم از من دور شو .
زیرا دیگر نمی توانم با هنرم دلخوش باشم و رنج های زمین را از خود دور کنم . زندگی بی هنر چه تلخ و دشوار است !
ابوالحسن باز هم دلداریش داده و گفت :

... امیدوارم که باز هم بخت شما را راهبری کند و بزودی این ذلت مبدل به عزت بشود .



برای هنرمند زندگی بی هنر تلخ و دشوار است . مقاله که نمی توانست بی هنرش زندگی کند ، همینکه زخم دستش اندک بهبودی یافت ، دوباره بکار مشغول شد . او ، با دست بریده هم نمی توانست آسوده بنشیند . قلم را بیازو بست و باز مثل پیش ، بکار پرداخت . بزودی خطش همان زیبایی پیشین را گرفت و همان شکوه و گمال گذشته در خطش دیده میشد . رنج های خاکی را فراموش کرد و برای بار سوم ، قرآنی بنوشت . همچنین با دست چپ نامه ها و رساله های بنگاشت که بینندگان بشکفت می شدند .

دیگر باره آوازه ی خط مقاله بنمه سو پیچید . در هر انجمنی از مقاله و هنر نمائی او صحبت میشد . شاعری گفت : « اگر بریدند دست او را از ترس قلم هایش ، نه از ترس شمشیرها ، آن ها هرگز نتوانستند

رائی و هوشش را ببرند . او را که چون او ، تدبیر را بکار بیندازد ، هرگز دشمن از آن دیده میشود ! . دشمنانش باز شب ها خواب راحت نداشتند و حسودانش روزها باز ، چشم وجدانشان کور شد !

ابن رائق از همه بیشتر خشمگین و در وحشت بود . او میترسید که مبادا باز ، رقیب بزرگ و سرسختش مقله بوزارت برسد و براو چیره شود . باین جهت به حيله گرائید و نه تنها او ، بلکه بدخواهانی ، شب و روز در گوش خلیفه افسون وار خواندند که مقله را بر سرباز ، هـوای سروری است و اگر این بار به مقامی برسد از دسیسه های او آسوده نمی توان نشست .



راضی بالله نماینده ای نزد مقله فرستاد که دلجوئی نموده و پیغام دهد که از آنچه بر تو گذشته من راضی نبوده و پشیمانم . اگر بشود میل دارم جبران کنم . و اگر بدانم که ترا میل وزارت است ، باز آن را بتو خواهم داد . ولی چون بر دست راست صدمه وارد آمده گمان نمیکنم که بتوانی از عهده کاری بر آئی !

این پیغام را خلیفه بتحریرك ابن رائق و دشمنان دیگر فرستاده بود . مقله در اشتباه شد و بگمان اینکه خلیفه راست میگوید ، پاسخ داد که اگر دستم بریده است ، زبانی بردل و هوش و دانش و کاردانی من وارد نیامده و علاوه بر آنکه با دست چپ نیز چنان می نویسم که بادست راست می نوشتم اکنون با آرنج خود نیز بخوبی می توانم بنویسم . از این گذشته ، بسیار نویسندگان و منشی ها تربیت کرده ام که اینک آماده خدمت و کار می باشند .

وقتی که این جواپ به خلیفه رسید ، حاضرین فرصت را غنیمت شمرده و باز به بدگوئی زبان گشاده و خلیفه را از وی بدگمان و بیمناک ساختند . همان روز خلیفه الراضی بالله بکشتن محمد مقله حکم صادر نمود و جسد او را در زندان بخاک سپردند .



چند روز بعد ، خلیفه فرمان داد که پیکر او را از زیر خاک های زندان بیرون آورده و بگورستان برده و وسیمه زنش که مدت ها ، از شوهر ارجمندش دور بود ، از خلیفه خواهش کرد باو اجازه دهند جسد شوهرش را از گورستان در آورده و به عمارت مخصوص خودش برده ، در آن جا دفن کنند . خلیفه موافقت کرد . و برای بار سوم پیکر هنرمند بزرگ را در باغ خانه اش بخاک سپردند .

-- از آن شب وسیمه دیگر تنها نبود . او اکنون می توانست شب و روز سرش را روی گور مردی که پرنده قلبش را باو داده بود بگذارد . اما افسوس که پرنده قلب شوهرش در قفس گور خفته بود !



محمد مقله در سال ۳۲۸ در سن پنجاه و شش سالگی در زندان کشته شد . او سه بار وزیر شد ، سه بار قرآن نوشت ، سه خلیفه را وزیر بود ، و سه بار تن او را در خاک کردند . . .

محمد مقله هنرمند بزرگی بود که نه تنها کشور ایران ، بلکه عالم اسلام و تمام کسانی که امروز خط نسخ را بکار برده و مینویسند ، مدیون هنر و زحمت وی می باشند . زیرا او ، نخستین کسی است

که با کوشش و ابتکار خود ، خط را از سختی ها و اشکالات فراوانی که در نوشتن و خواندن بوده است ، بیرون آورده ، نه تنها آسانی بلکه زیبایی و شیرینی به آن بخشوده است . برای ما نام محمد مقله شیرازی عزیز و گرامی است و در کتاب افتخارات بزرگان کشورمان ، نام مقله نیز ، با طلا نوشته شده است ^۱



میر عماد قزوینی

۰۰۰ ولی هر اندازه که هنرور فریفته و دلپاخته‌ی
هنر خود باشد، وقتی که دل را امیدی و امید را
فروغی نباشد، هنر دل انگیز نیست.

در بالاخانه سرائی کنار زاینده رود، مردی سه‌المنه روی دشتک
کوچکی نشسته بود. جلوش قلمدان، چند قلم، قلم تراش، قطع زن،
کاغذهای مختلف ریخته شده بود و بدست چب تکه مقوائی گرفته بود.
روی آن کاغذ سفیدی بود و با دست راست با دقت و شیوه‌ای خاص يك
رباعی می‌نوشت.

چون نقاش زبردستی چابک بود. مثل این بود که بهنر خود ایمان
و اطمینان دارد، درنگی نمی‌کرد. رباعی را بیابان رسانید و باخرسندی
رشادمانی وصف نا پذیر ی یکبار از سر تا ته بآن نگریست و سپس دستی
بریش انبوه و جوگنده‌میش کشید و بدختر جوانی که نزدیکش نشسته
بود و او هم مشغول نوشتن بود با مهربانی نگاهی کرده قطعه‌ای را که
نوشته بود بوی داد و گفت:

– بیاگوهرشاد از روی این یکی بنویس،

نام این مرد، میرعماد بود.

دختر جوان قطعه را از پدرش گرفت و با شگفتی و تحسین بر باری

زیبا و دلچسب که بنستعلیق نوشته شده بود نظر کرد و گفت :
- به به پدرجان این قطعه چقدر زیبا و شیرین است ! کی میشود
منهم مثل شما بتوانم چنین خطی بنویسم .

میر عماد جواب داد :

- توهم اکنون خطت از خط بسیاری از نویسندگان خط شکیل تر
و شیواتر است ، با ذوق و قریحه سرشاری که داری اگر چند سال دیگر
کار کنی یکی از خط نویسان بزرگ خواهی شد .

گوهر شاد خوشحال بچهره پدرش نگریست و احساس کرد که بر
چهره پدرش غبار اندوه نشسته است . دست پدرش را گرفت و گفت :
- چرا پدرم چنین اندوهگین هستید مگر خدای نکرده حال
ندارید ؟

میر عماد جواب داد :

- حالم خوش نیست ، دلم هم کمی تنگ است .

- برای چه پدرم ؟

- نمیدانم ... در خود احساس بدی می کنم .

گوهر شاد گفت :

- پس خوب است کمی استراحت بکنید .

- نه ، نمی توانم ... میدانم که امشب باید منزل « مقصود بیك

مسگر » بروم . بعلاوه منتظر « ابوتراب » هستم نمیدانم چرا دیر کرده
و نیامده است .

گوهر شاد گفت :

- خیلی دیر نکرده است پدرم . گمان میکنم با برادرم « میر

ابراهیم « باهم بیایند .

سپس کمی درنگ کرده و افزود :

« ولی پدرجان اگر حالتان خوب نیست امشب بخانه مقصود بیک
نروید. ممکن است کسی را بفرستیم که امشب را عنبر بخواند
میرعماد جواب داد :

« نه عزیزم باید بروم . چندین بار این مرد مرا مهمان کرده و
من بتأخیر انداخته‌ام . او از بزرگان شاهسون ها و طرف توجه شاه عباس
است . در اینموقع که بزرگان درباری بمن روی خوش نشان نمی‌دهند ،
اگر دعوت او را قبول نکنم شاید از من آزرده شود .
گوهرشاد یکمرتبه گفت :

« خوب پس پدرجان از مقصود بیک خواهش کنید باشاه عباس
در باره شما مذاکره کند ، شاید بتواند مهربانی و محبت پادشاه را نسبت
بشما جلب نماید .

میرعماد اندکی اندیشید و بعد گفت :

« نه دخترم ، دیگر از شاه عباس تقاضائی نخواهم کرد . من آنچه
لازم بود باو نوشته‌ام . شاهی که قدر من و هنر مرا نمی‌داند ، بگذار از من
بیزار باشد ، من هم از او بیزارم .

همین وقت در باز شد ، ابوتراب اصفهانی شاگرد و میرابراهیم
پسر میر عماد وارد شدند ، ویرا درود گفته و در حضور وی روی زمین
بنشستند .



« میر » که در آغاز بنام میرحسینی مه-روف بود در سال ۹۶۱ دو

شهر قزوین بدنیآ آمده و بزرگ شده بود . پدرش در دستگاه پادشاهان صفوی کتابدار و نویسنده و از مردان ارجمند زمان خود بود .
 میر حسنی سالها در قزوین بکسب دانش و فضیلت پرداخت و کم کم که پیشرفتی نمود به آموختن خط میل بزرگی پیدا کرد .
 در آن زمان « عیسی رنگ نگار » در خوش خطی بی نظیر بود و میر حسنی نزد او به آموختن خط مشغول شد . سپس نزد « مالک دیلمی زنوی » که او نیز از استادان خط بود بشاگردی کار کرد . بزودی مالک دریافت که خط شاگردش از خط او نیکوتر است و او را راهنمایی کرد که نزد استاد هنرمند تری رود . در تبریز « ملا حسین » استاد و خط نویس بزرگ و سرآمد هنرمندان زمان خود بود میر حسن بتبریز شتافت و چندی نزد آن استاد بزرگوار بکار پرداخت .

یکروز میر عماد یکی از قطعه های سیاه مشق خود را باستادش نشان داد . ملا حسین زمانی شکفت بخط او نگریست و شادمان و خوشحال باو گفت :

– فرزند ، قریحه تو در خط بسیار شکفت و بزرگ است . تو ، بیش از آنچه در این هنر بایسته است ذوق و آمادگی داری ، بشود که کار و هنرت در خط ، جنبش بزرگی پدیدآورد ، جنبشی که قرن ها از کار و هنرت صحبت کنند .



ولی دیری نگذشت که از او صحبت شد . میر حسنی بعد از سفری که بعثماني رفت ، در خراسان و هرات گردشی کرد و پس از چندی

بقرین برگشت و از آن جا برشت و گیلان و رودبار مسافرت هائی کرد
و هر جا که پای می نهاد هنرمندان و هوا خواهان خط و هنر بیدارش می
شتافتند . معروف و سرشناس شد و در خوش نویسی به « بیکه استاد بزرگ »
شناخته گردید .

در آن وقت اصفهان نصف جهان بود و هر جا هنرمند و دانشمندی
بود بآنجا رومی آورد . شاه عباس مرد بزرگی بود و هنرمندان و دانشوران
را تشویق میکرد .

دولت صفوی پیشرفت های شایانی کرده و باوج بزرگی رسیده
بود . میرحسنی نیز مثل بسیاری از هنروران ، در سال هزار و هشت هجری
باصفهان رفت تا در میان هنرمندان جای خود را باز کند .

بزودی میرحسنی در اصفهان با سرشناسان و درباریان آشنائی و
رفت و آمد پیدا کرد . همه جا بخوبی از او استقبال کردند و صحبتش
را خواستار شدند . دوستان بسیار یافت و « عمادالملک » که یکی از
بزرگان دربار بود از همه بیشتر بمیر میل و دوستی پیدا کرد . عمادالملک
نسبت بمیر بی اندازه مهربان بود و او را در کارهایش پشتیبانی و حمایت
میکرد . از این زمان است که میر نام خانوادگی خود را بافتخار دوست
ارجمندش « عماد » نامید .

علاوه بر عمادالملک ، ابوتراب اصفهانی که از بزرگ زادگان و
توانگران اصفهان و شیفته فرا گرفتن هنر بود نیز با عماد دوست و
شاگرد او شد . ابوتراب علاوه بر آنکه نزد میر عماد خط فرا میگرفت ،
در راه شناسائی و پیشرفت کار استادش کوششی بسزا میکرد .
برای شناساندن میر عماد وسیله ملاقات با کلاتران و بزرگان

را فراهم میساخت و در سرای خویش از آنان پذیرائی میکرد و مقام استادش را بالاتر میبرد. ابوتراب اصفهانی دلباخته‌ی هنر و صنعت بود و هرگز از خدمت گذاری استادش، میر عماد قزوینی، چیزی فرو نمیگذاشت.

خط نویسان بزرگ دیگری نیز در اصفهان بودند که در دربار شاه عباس کار میکردند. یکی از آنها «باباشاه اصفهانی» و یکی هم «میر علی» بود.

میر عماد چند قطعه از خط این دو نفر را بدست آورد و پس از یکی دو ماه که روی آن‌ها کار کرد، توانست راهی برای قاعده خط نستعلیق پیدا کند.

میر عماد میل داشت خط فارسی را پیوسته زیبا تر و دلچسب تر سازد و شب روز برای رسیدن باین هدف میکوشید، کار میکرد و هرگز آسوده نمی‌نشست تا آنکه زیبایی و هنر خط او بالا گرفت.



شاه عباس در مذهب شیعه تعصب داشت و هر کس از بزرگان وقت را که شیعه نبودند نپسندیده و دوست نمی‌داشت. میر عماد که همدتی در میان عثمانی‌ها گذرانیده بود و در آن‌جا دوستانی داشت، از وضعیت دربار شاه عباس و تعصبی که در باره مذهب شیعه می‌دید، زیاد خرسند نبود. هنر همیشه از تعصب دور و هنرمند از تعصب نمائی بیزار است. یکی دوبار هم گوشه و کنار، نسبت به رویه شاه عباس و فشاری که به سنی‌ها وارد می‌آورده، انتقاد نمود.

هنرمند بزرگی چون او، دشمنانی بداندیش داشت و آنها، انتقادات

میرعماد را بگوش شاه رسانیدند. شاه عباس بخشم شد و نوازش و مهربانی هایش را از میر دریغ داشت .

میرعماد دل آزرده و اندوهگین گردیده و هر جا موقع را مناسب میدید شکایت میکرد ، نه فقط به وزیران و امیران درباری گله میکرد ، بلکه چندین بار به شاه عباس نیز ، عریضه های شکوه آمیزی نوشت . ولی شاه به شکایت های میر عماد توجهی نکرد و حتی از نامه های او که ضمن آن ها ، شعرهای گوشه دار و زهر آگینی می نوشت بیشتر خشمگین شد . مهربانی های شاهانه و هنر پروری خود را یکباره قطع کرد . تا آنکه میرعماد برای آخرین دفعه ، گستاخ و دلیر ، بی آنکه از سرانجام کار بترسد ، این چامه را که از ظهیر فاریابی است با نامه ای برای شاه عباس فرستاد :

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت ،

که هیچکس را در وی رسد سرافرازی . . .

شاه عباس که بی اندازه خشمگین شده بود ، تصمیم گرفت ، بزودی

او را از میان بردارد .



مدتی بود که میرعماد در گوشه تنهایی بسر میبرد . دوستان درباریش برای اینکه شاه عباس او را از خود رانده بود از وی دوری گرفته بودند و اگر نزد بزرگ و امیری می رفت ، برای خاطر شاه ، کمتر باو توجه میکردند .

میرعماد هم پشت پا بهمه دنیا زده بود و تنها با هنر خود میزیست .

ولی هر اندازه که هنرور فریفته و دلباختهی هنر خود باشد ، وقتی که دل را

امیدی و امید را فروغی نباشد ، هنر دل انگیز نیست .
 میر عماد افسرده و غمگین ؛ در يك زمانی که تمام هنرمندان در
 کار و کوشش بودند و از کار خود سود و بهره کافی می بردند ، او ناکام در
 کنجی خزیده بود و حتی بکار و هنرش بی میل بود .
 برخی از شاگردانش که بنزد او می رفتند ، رسیدگی نمی کرد و
 گاهی یکی دو سطر از خط روح انگیز خود را بآنها میداد .
 در این زندگی ناگوار و محبت زای او ، تنها کسی که او را هیچ
 وقت تنها نمی گذاشت ، ابوتراب اصفهانی بود . ابوتراب نه فقط يك
 شاگرد و مرید عقیده مند و اخلاص کیش میر عماد بود ؛ بلکه او مانند
 يك دوست صمیمی و خدمتگذار واقعی و وفادار همیشگی استاد عالی
 مقام بود .



همینکه پاسی از شب گذشت ، میر عماد بسوی خانه مقصود
 بيك مسگر روان گردید . هوا تاریك بود و استاد پیر با قدم هائی آرام
 میرفت .

چند کوچه را پیمود و هنوز دو سه کوچه دیگر مانده بود که
 به خانه مقصود بيك برسد ناگهان چند تن او باش از پشت سر به میر عماد
 حمله کرده و با کارد و خنجرهائی که در دست داشتند ضرباتی چند بر
 او زدند .

پیر مرد محترم بزمین افتاده و کشته شد . قاتلان او رفتند و جسد
 او تا صبح در کوچه ماند . این در سال ۱۰۲۴ هجری بود .
 روز بعد خبر کشته شدن میر عماد در قزوین پیچید . مردم شهر

که فهمیدند، میرکشته شده، غوغا برپا کردند ولی چون میدانستند که شاه عباس نظر خوبی نسبت به میر عماد ندارد و باشاره او کشته شده کسی جرأت نیافت بسر نعلش او حاضر شود.

ننها دوست و شاگرد با وفایش ابوتراب بود که بدون ترس و بیم خود را بر سر کشته استنش رساند. بر سر و سینه زد و مثل کودکی خروش میکرد و میگريست.

دخترش گوهر شاد و پسرش میر ابراهیم شیوه کنان خود را زوی جسد تکه تکه پدرشان انداخته و از هوش رفتند.



سپس جسد میر عماد را با احترام شایانی برداشته و بگورستان « مرزغان » نزدیک محله « تخم چین » بخاک سپردند.

از طرف شاه عباس برخی از شاهزادگان و بزرگان لشگری و کشوری در تشییع جنازه میر عماد حضور یافتند و پس از یکی دو روز جنازه را بمحل دیگری که اکنون موسوم به « ظلمات » است در مسجد مقصود بیک بخاک سپردند.

هر جا که خبر کشته شدن میر عماد میر رسید، باعث اندوه و تأثر مردم آن جا میگردد. طرفداران هنر از درگذشت هنرمند بزرگی چون میر عماد، سوگواری کرده و در بیشتر شهرها مجالس های عزاداری بیاد بود روح آن بزرگوار بر پا نمودند.

شاه جهان پسر جلال الدین اکبر شاه گورکانی نیز مجالس باشکوهی در تعزیت میر عماد گروت و از قتل او بسیار متأسف گردید.



میرعماد نه فقط در عمر خود خط نویس بزرگی بود ، بلکه هنوز هم در خاور زمین مانند ندارد .

کتابهایی که بخط او و یا قطعه ها و مرقعاتی که از او مانده ، در کتابخانه های بزرگ دنیا جزو اثرهای گرانبها محفوظ است و هر کس آنها را به بیند حتی کسانی هم که خط شناس نیستند به زیبایی و شیرینی قلم او پی برده و به شگفت میشوند .

از خط های نستعلیق جلی او تاکنون جایی دیده نشده و فقط در تکیه میر اصفهان واقع در قبرستان تخت فولاد این غزل خواجه حافظ « روزه خلد برین خلوت درویشان است » دیده میشود . از شاهکار های بی مانند خط میرعماد ، کتاب شاهنامه حکم ابوالقاسم فردوسی است که آن را بارنج و زحمت فراوانی بسالیان دراز نوشته و علی رضا عباسی ، نقش و صورت هائی برای آن ساخته و بر آن افزوده است . میر عماد در سن ۶۳ سالگی در اصفهان کشته شد .

شاید شاه عباس نمیخواسته است میر عماد با این وضع تنگ آور و باین طرز فجیع کشته شود . هر چند شاه عباس قاتلین او را بکیفر رسانید ولی شکی نیست که این کار ، کشته شدن میرعماد یکی از تنگ های دوره پادشاهی او میباشد .

بعد از مرگ میرعماد ، دختر و پسرش هر دو که از استادان خط فارسی بودند ، کار و هنر موروثی پدر خود را دنبال کردند و بتدریج شاگرد هائی پرداختند . در عصر شاه عباس خط هیچ زن و دختری مثل گوهرشاد نبود و حتی بسیاری از مردها هم بخوبی و نیکوئی خط نستعلیق گوهرشاد ، نمی توانستند بنویسند .

ملاهادی اسرار از

آنان مشعل دار ترقی و فرهنگ و پیشتاز مغویات
بوده و چراغ دانش را دست بدست داده و تازمان
ما رسانیده اند .

کاروانی از حجاز آمد و در شهر کرمان اقامت کرد . چند تن از
مردم سبزوار که از حج برگشته بودند ، مرد بیماری را بکاروانسرائی
بردند و در اطاق تمیزی پرستاریش پرداختند . دوسه هفته بعد ، هنگامی
که کاروان بسوی خراسان رهسپار میشد ، همه رفتند جز همان بیمار که
اندکی بهبودی یافته بود ولی هنوز نمی توانست مسافرت کند . نام این مرد
بیمار ملاهادی بود .

ملاهادی در کرمان ماندگار شد و همانجا زن گرفت . این مرد
دارای پیشانی بلند و دیدگان درخشان و گیرنده ای بود ریشش جوگندمی
و بلند بود . عمامه کوچکی بسر مینهاد و کمرش را سفت میبست . مثل
این بود که همیشه فکر میکند و بنقاط مجهول مینگردد . برق چشمش
بینده را می فریفت . کم حرف میزد و بحرف همه کس با دقت و آرامی
گوش میکرد .

چند ماهی که گذشت ، نزد سرایدار مدرسه بزرگ کرمان شاگرد
شد و کمر بخدمت دانشمندان و طلاب علوم بست .

در آن روزها علم و دانش مقام ارجمندی داشت . در مدرسه های شهر کرمان ، مثل شهرهای بزرگ ایران افراد بیشماری روز و شب در طاب دانش و در جستجوی حقیقت میکوشیدند ورنج میبردند .

ملا هادی هم هر گاه که کاری انجام میداد ، در محضر مدرسین می نشست و یا در حوزهی درس و بحث طلاب شرکت می جست . چیزی که در ملاهادی شگفت آور بود ، این بود که او سراپا گوش بود . در قیل و قال ها دخالت نمی کرد ، عقیده ای اظهار نمیداشت .

او با دقت گوش میداد و آنچه را که می شنید در خود غرق میکرد .



گاهی شب های جشن و تعطیلی که طلبه ها خسته بودند ، برای تفریح ، شطرنج یا نرد بازی میکردند . ملا هادی که پیوسته با طلبه ها تماس داشت ، کنار بازی آنها می نشست . در این اوقات باز او همان خاموشی اسرار آمیز همیشگیش را داشت و به عکس دربان مدرسه یا تماشاکنندگان دیگر که نمی توانستند خاموش بدانند و هر زمان بیکی از دو حریف کمک و راهنمایی می کردند ، هیچگاه در بازی آن ها دخالتی نمی کرد .

یک شب دو طلبه در ایوان شبستان باهم نرد می باختند . دربان و ملا هادی نیز بتماشا نشسته بودند . چون دربان نمی توانست خاموش و راحت بنشیند ، هر یک از طلبه ها ، یک پنا باد بوی داده و خواهش کردند که بهیچ کدامشان در بازی کمک نکند . چند دقیقه که گذشت ، دربان تاب نیاورده و ناگهان پول ها را از جیبش در آورده و در حالیکه جلویشان گذاشت ، گفت :

- پناها ها مال خودتان دق کردم ، دق کردم ، نمی توانم راحت

پنشینم !



پس از سه سال ملا هادی از طلبه ها و از همه ی دوستانش در شهر کرمان خدا حافظی کرده و رفت . همه از رفتن او دلتنگ بودند ، زیرا ملا هادی در تمام مدت اقامت خود در آنجا از هیچگونه خدمت گذاری کوتاهی نکرده بود و کوچکترین حرکتی که باعث دلگیری و رنجش کسی شود ، از او سر نزده بود . از اینرو همه از رفتن او متأسف بودند و گاه و بیگاه بمناسبتی جای او را خالی میکردند .

ولی چندی بعد از رفتن او ، خبری در کرمان انتشار یافت که مخصوصاً اهل دانش و طلاب و مدرسین را بی نهایت متعجب ساخت . مسافری که از سبزوار بکرمان آمده بود ، می گفت که این ملا هادی شاگرد دربان مدرسه ، حاج ملا هادی سبزواری بوده است !

این خبر بیشتر ازین جهة حیرت آور بود که همه از هم می پرسیدند : چگونه ممکن است حاج ملا هادی سبزواری حکیم معروف مدت سه سال تمام در مدرسه خدمتگذار طلاب و در همه درس ها و بحث ها حاضر باشد و هرگز چیزی که برتری او را بفهماند نگوید و حتی يك نفر متوجه نشود که این مرد از همه طلبه ها و مدرسین دانشمندتر و شاید استادی بی مانند و بزرگوار است ؟

هیچکس باور نمیکرد ! اگر او همان حاج ملا هادی سبزواری بوده چطور توانسته است بارها گفتگو و مجادله اهل علم را بر سر بحثهای علمی و فلسفی و یادینی ببیند و بشنود و هرگز اشتباه یکی را

نگوید و حق بطرف دیگری ندهد ! چه زجر و ریاضت و در عین حال چه خویشتن داری. چه قدرتی از این بالاتر که دانشمندی مانند او در سر درس و بحث کسانی از خود کوچکتر ، سال ها بنشیند و حتی با گفتن يك كلمه، خطاها و اشتباهات آنان را متذکر نشود؛ نه ! این شخص نمی تواند او باشد . زیرا این عادت و خوی بشری است که هر کس نه فقط در حدود تخصص و شناسائی خود ، بلکه در چیزهایی هم که نمیداند اظهار عقیده میکند، چه رسد به يك حکیم دانشمند که افاضه علمی و نشان دادن طریق خبط و اشتباه در دانش و حکمت از وظائف اوست . بنابراین شخصی که در مدرسه خدمت می کرده قابل قبول نیست که حاجی ملاهادی سبزواری باشد .

سرانجام برای حل این مسئله چند تن از طلاب کـرمان بسوی سبزواری رهسپار شدند تا از نزدیک جاج ملاهادی را ببینند و مطلب را درك کنند .



همینکه بسبزواری وارد شدند ، نشانهی خانه او را گرفتند . سرای جاج ملاهادی سبزواری طرف دروازه نیشابور سرراهی که از سبزواری بخراسان میرود ، واقع بود . راهرو بیرونی از سمت مغرب خانه و رو به شرق بود و بیرونی ، حیاط کوچکی داشت و باغچه ای که در آن گل هایی کاشته شده بود . ساختمان این خانه از خشت بود و حتی باکاهگل هم اندود نشده بود .

طلاب کـرمانی هنگامیکه وارد محضر حاج ملاهادی فیلسوف بزرگ معاصر خود شدند شگفتی بی نهایت بر آنان دست داد ، زیرا این

مرد بزرگوار همان ملا هادی، خدمتگذار مدرسه کرمان بود که با وقار و شکوه مخصوص بالای اطاق روی تشکی نشسته بود. پیرامونش گروهی از دانشمندان جاگرفته بودند و مؤدب و خاموش بسخنان عارفانه او گوش می دادند.

استاد بزرگوار در حالیکه گاهی دستی به ریش بلند و سیاه رنگش که خضاب بسته شده بود، می کشید، گشاده رو و خندان، از بیانات شیوای خود، شاگردانش را خرسند مینمود.

دانشمند بزرگ يك قبای فدك سبز رنگ بتن داشت. از بسکه شسته شده بود، نخ های قبا پاره شده و چندین جای آن نیز وصله داشت. روی قبايش، عبای سیاه مازندرانی پوشیده بود. عمامه ای روی شب کلاه کرباسی سفید پنبه دار بنام « برجی » بسته بود.

يك قلم دان نیمه شکسته کار اصفهان که زرد رنگ و دارای گل و بوته بود جلوش نهاده بود. عینکی بچشم داشت که در وسط و به کمان دو دسته آن، پارچه کبود کرباسی بسته شده بود.



حاج ملا هادی سبزواری در سال ۱۲۱۲ در شهر سبزواری تولد یافته است. وی حکیم و عارف و مرد کامل و فیلسوف بوده. طبعی بلند داشته و در شعرهایش خود را « اسرار » می نامیده است.

اسرار مدتی در اصفهان در حوزه درس ملا علی نوری که نامی ترین حکیم عصر خود بود، درس خواند. پس از آن که از اصفهان بسبزواری برگشت مدتی در آنجا ماند و بعد زیارت خانه خدا شتافت. سپس، از مکه بکرمان و از آنجا پس از سه سال اقامت به مولد خود

سبزوار مراجعت کرد و تا آخر عمر در آنجا ماند.



زندگانی اسرار در سبزوار بسیار منظم و ساده و بی آرایش بوده است. در تمام فصل های سال، بیشتر ساعات شب را بیدار می ماند و به مطالعه می پرداخت و با وجود این هنگام اذان صبح برای ادای فریضه بیدار بود.

همینکه آفتاب سرمی زد، دو پیاله چای پررنگ شیرین می نوشید و جز بچای بچیز دیگر عادت نداشت.

پس از صرف چای بمدرسه میرفت و چهار ساعت متوالی درس میداد. سپس بخانه باز میگشت و ناهار می خورد.

ناهار اسرار عبارت از قسمتی از يك قرص نان و يك كاسه دوغ کم رنگ بوده. این دوغ را خودش «دوغ آسمان گون» می نامید، دوغی که از کمی مایه به کبودی رنگ آسمان بود.

بعد از ناهار، در فصل تابستان يك ساعت می خوابید و عصر چای می نوشید. پیش از صرف شام، شبها نیم ساعت در حیاط اندرونی راه میرفت. بعد از شام هم کمی قدم میزد و بعد بکار می پرداخت و هیچ گاه زودتر از پنج شش ساعت از شب گذشته نمی خوابید.

دارائی - مرحوم اسرار عبارت بود از بکروز قنات «عیید آباد» و يك شبانه رور از قنات «بقعه» و باغی که در بیرون و پشت ارگ واقع بود.

در آمد باغ او بیول آنزم - ان، سالی چهل تومان بود. از آن دو قنات نیز سی خروار غله و ده بار پنبه عایدی داشت. قسمتی از این در

آمد را باقناعت صرف زندگی میکرد و باقی را به بی‌نویان میداد .
هر سال در آخر ماه صفر سه شب روضه خوانی میکرد و در این
سه شب ، بمردم بی‌نوا و ناتوان نان و آبگوشت میداد . همچنین بهر يك از
آنان يك ريال پول می‌بخشید .

فیلسوف بزرگ ، حاج ملاهادی اسرار سبزواری ، تالی ملاحظه‌ای
شیرازی است . او ، تصنیفات و تألیفات عدیده دارد که بعضی از آنها مثل « شرح
منظومه در حکمت » و « اسرار الحکیم » و غیره و دیوان شعر فارسی او
بچاپ رسیده است . هنوز هم شرح منظومه او ، جزو کتابهای درسی
فلسفه است . در سال ۱۲۸۴ ناصرالدین شاه قاجار که بزیرارت مشهد میرفت ، این
فیلسوف ارجمند را در خانقاهش دیدن کرد و روی بوریاری خانه او
نشست .

اسرار در ۲۸ ذیحجه ۱۲۸۹ سه ساعت بغروب مانده در گذشت
و دوپسر از خود بیادگار گذاشت .

سرزمین ایران دانشمندان بزرگی مانند « اسرار » بسیار داشته که پیوسته
در راه علم و دانش کوشیده و برای پیشرفت تمدن بشریت و آزادی
انسان از قید و خرافات رنج برده‌اند .

آنان مشعل دار ترقی و فرهنگ و پیشتاز معنویات بوده و چراغ
دانش را دست بدست داده و تازمان مارسانیده‌اند . اسرار سبزواری یکی
از بهترین نمونه‌های ایشان است !

میرزاان عشقی

اگر خوشحالم که زنده ام ، برای این است که
برای وطنم ، فرزند لایق و فداکاری باشم ...

هنوز هوا خیلی تاریک نشده بود که خاموشی تهران را فرا گرفته بود . جوانی بلند بالا و لاغر اندام در یکی از خیابان های خلوت آهسته راه می رفت . میخ کفش ، پایش را می آزد و می لنگید . عبای کهنه ای بدوش داشت ، گرسنه بود . گوشه ی خیابان ، جای امن و خلوتی یافت ، روی زمین نشست ، تکیه بدیوار داد . نصف نانی از زیر عبایش در آورد ، آن را با آهستگی خورد . غم از سر و رویش می ریخت . موهای انبوهش پریشان ، چهره قشنگ و پیشانی بلندش را پوشانده بودند . گاهی با آسمان نگاه میکرد . مثل این بود که در آنجا چیزی جستجو می کرد . ستاره پاران ، تیر شهابی از یکسو بسوی دیگر بتاخت و راهش را درخشان و روشن نمود .

فروغی در دل جوان و پر شورش تایید . عبایش را روی خود کشید . مثل این بود که از دنیا و همه کس قهر کرده و می خواهد بخوابد تا خشمش را فراموش کند . و در حالیکه دیدگان اندوهگینش را بست ، زمزمه کرد :

— ای وطن من ! کی خون ناقابل من در راحت ریخته خواهد

شد تا از این زندگی آسوده شوم؟

ولی دقیقه‌ای نگذشت که دستی بشانه‌اش خورد و از جا برخاست .
در روشنائی ماه ، زنی جوان و زیبا ، پیچه‌اش را بیکسو زد و گفت :
- عشقی ؟ عشقی من ، باز هم که مثل غریبه‌ها گوشه خیابان‌ها
خوابیده‌ای !

عشقی متعجب پرسید :

- کوکب توهستی ؟ این جا چه میکنی ؟

کوکب در حالیکه دست عشقی را گرفته و او را بلند می‌کرد ،
جواب داد :

- دنبال تو می‌گشتم . . . نیم‌ساعت پیش بخانه تو رفتم ، خدمتگارت
گفت که سرشب بخانه آمده و زود بیرون رفته‌ای . گمان کردم نزد
کاترین رفته و یا با او بگردش رفته‌ای ، اما خوشحالم که ترا تنها پیدا
کردم .

عشقی خندان گفت : نه کوکب عزیز من ، دیگر بعد از تو ،
کاترین دردل من جایی ندارد . اگر گاهی او را می‌بینم ، فقط برای احوال
پرسی و پاس خدمت‌هایی است که نسبت بمن انجام داده ، تو مطمئن باش . . .
کوکب بدیدگان عشقی جوان نگریسته و پرسید :

- مطمئن باشم که همیشه مرا دوست خواهی داشت ؟

- تا زنده ام . . . ولی عمر من کوتاه است ، من بتو بارها گفته‌ام

کوکب ! سرسلامتی بگور نخواهم برد . . .

کوکب از این حرف‌ها رنجید و چشم‌هايش پراز اشك شد .

عشقی دیگر چیزی نگفت و می‌کوشید خود را شادمان جلوه دهد .
تا بخانه عشقی رسیدند ، خاموش بودند . پیش از رفتن بخانه ، عشقی از
بقال سرکوچه چند سیر نان خشك دو الكه و پنیر به نسیه خرید .
در اطاق كوچك نیمه مفروش وارد شده و شاعر جوان ، کلاه
و عبایش را بیکسو انداخت . کوکب چادر از سر بر گرفت و بخدمت
گذاری دلدارش پرداخت .



این، در روزهایی بود که افق سیاسی کشور ما تاریک شده بود .
مردم ایران در بیم و امید زیسته و آزادی خواهان از پیش آمده‌هانگران
بودند . هر کس بوضعیت سیاسی و آینده کشورش دلبستگی داشت بیکار
نمی‌نشست . عشقی هم از وقتی که از اسلامبول بایران برگشته بود ،
یکدم بیکار نبود .

او ، از همان وقت که در اسلامبول بود ، شور وطن در سرش بود .
هر وقت نام ایران برده میشد ، دلش بیخود می‌زد . درد میهن
داشت و ایران ، معشوق او ، سرزمینی که باید بعدها چند وجب از
آن باخون پاك و جوانش رنگین شود ، از مدت ها پیش ، عشق و
قلبش را ربوده بود .

عشقی می‌توانست باز هم در اسلامبول بماند . ولی او هم ، مانند
همه مردان میهن پرستی که در خارج از کشورشان زندگی کرده و
می‌خواهند زودتر خودشان را به خاک و وطنشان رسانیده و خدمتی انجام
دهند ، برای بازگشتن به ایران بی‌قرار بود . دلش پر می‌زد و میخواست
زودتر خود را برساند و برای خدمتگذاری بمیهن ، میهنی که او آنرا

از صمیم قلب می پرستید ، شتاب کند . شتاب کرد و از راه عراق بسوی
وطنش رهسپار شد .

بیفداد رسید . کدام ایرانی اصیلی است که به بغداد برود و تیسفون
را زیارت نکند ؟ بارگاه انوشیروان دادگر ، هنوز پس از قرن ها ، مثل
بزرگترین شاهکارهای زبر دست هنر بشری برپای ایستاده و از طاق‌های
ویرانش ، شرف و افتخار میریزد . عشقی وقتی بیارگاه خسرو رسید از
دیدن آن ساختمان باشکوه مات و خیره شد . روی دیوارك خرابی
نشست . تماشای ویرانه های آن گهواره تمدن دنیا ، او را از خودی بخود
کرد . دست‌هایش را زیر چانه گذارده و مانند کودکی که بچیز شکفت
و بزرگی مینگرد ، زمانی تعجب وار بآن جا نگریست .

کم کم برای اینکه تمام شکوه و عظمت آن را بخاطر بسپارد
و یا آن روزهای پر افتخار کشورش را بیاد بیاورد ، دیدگان درخشان
و خوشحالش را بست . ولی وقتی که چشم گشود ، قطره های اشکی
روی چهره اش سرازیر شد . الهام یافت و ابرای قشنگ « رستاخیز
پادشاهان ایران » را ساخت .



از وقتی که شاعر جوان بتهران آمد ، پیوسته به فعالیت ادبی و
سیاسی خود افزود . عشقی یکدم آرام نداشت . مثل آبی که برطشت
تفته ای می ریزند ، چگونه ذره های آب ، در روی سطح سرخ و
جانگداز ازهم پاشیده شده و یا بهم می پیوندند ، یاخته های او ، احساسات
و هنر او ، در کالبد لاغر و پژمانش ، هر ساعت می سوخت و زنده میشد .
عشقی نه تنها در روزنامه های اقلیت چیز می نوشت ، بلکه شعر میسرود

نمایش میداد ، سخنرانی میکرد و روزنامه کاریکاتوری با اسم «قرن بیستم» انتشار میداد .

هنگامی که قرارداد ۱۹۱۹ بین ایران و انگلیس علنی شد، عشقی هم مثل بسیاری از میهن پرستان در صف مخالفین ، فعالیت بی نظیری از خود نشان داد . او نه فقط در روزنامه ها ، مقالاتی برضد این قرار داد نگاشت ، بلکه سخنرانی هائی تند و آتشین نموده و بدولت وقت حمله کرد .

رئیس دولت ، وثوق الدوله فرمان داد که او را دستگیر نمایند . عشقی را در قلهك حبس کردند .

پس از افتادن کابینه وثوق الدوله عشقی بفعالیت خود ادامه داده و با کابینه های بعد نیز مخالفت میکرد . در آن روزها که بایستی در وضعیت ایران تغییراتی پیداشود ، زمینه يك انقلاب مصنوعی ، برای ایجاد « يك جمهوری » از پیش فراهم شده بود .

نیرنگ و دسیسه بازی سیاستمداران دست بکار بود و عشقی دریافت که در پشت پرده دست هائی ، ایران عزیزش را بسوی پرتگاه میکشاند . عشقی مخالف این جمهوری بود . و در روزنامه سیاست ، مقالاتی برضد این فکر ، با اسم « جمهوری قلابی » و « جمهوری نابالغ » بچاپ رسانید .

ولی مخالفت شدید عشقی با انتشار سومین دوره « قرن بیستم » آشکار گردید . عشقی در این شماره که آخرین شماره روزنامه اش بود ، مقاله و شعر هائی با اسم « آرم جمهوری » ، « جمهوری سوار » ، « مظهر جمهوری » و « نوحه جمهوری » انتشار داد .

نه فقط عشقی و اقلیت مجلس با این جمهوری بازی مخالف بودند ،

بلکه همه مردم ، از يك چنین جمهوری ساختگی بیزار بودند .
مردمی که هنوز مشروطه‌ای را که بمفت بدست آورده‌اند ، نمی
شناسند ، چگونه يك جمهوری ساختگی و زورکی را طالب خواهند بود؟
مشروطه که وسیله‌ی استفاده عده بسیاری شده بود ، بی شك
جمهوری نیز ، وسیله استفاده دسته دیگری می گردید .

اما يك ووز تهران شهر پر آشویی شد . پنداری رستاخیزی شده
است . از همه طرف از خیابانها و کوچه های دور دست ، مردم دسته
دسته بسوی میدان بهارستان و بطرف مجلس شورای ملی هجوم می‌آوردند .
این مردم جمهوری نمی خواستند . بیش از چهل هزار نفر از مردم
تهران میدان بهارستان و خیابانهای اطراف را پر کرده همه و غوغائی
برپا کرده بودند . پیشاپیش مردم ، آیه‌الله حاجی آقا جمال اصفهانی سوار
الاغی بود و می خواست وارد مجلس شود . نظامی ها با سر نیزه جلوگیری
کرده ، الاغش را با سر نیزه از پای در آوردند .

هیاهو شدید شد . چندگردان نظامی پیاده و سواره رسید . وقتیکه
سردار سپه وارد مجلس میشد ، ناشناسی بطرف او ، آجری پرتاب کرد .
سردار سپه بر آشفت و فرمان داد مردمرا پراکنده کنند . زد و خوردی شد
عده‌ای کشته و گروه بسیاری هم زخمی شدند .

ولی بازی جمهوری بهم خورد و چندروز بعد ، درخانه واله شاعر
خراسانی ، عشقی باتفاق ملك الشعرا بهار شاعر معاصر ، « جمهوری نامه »
باسم « دریغ از راه دور ورنج بسیار » ساخته شد و بزودی انتشار یافت ...



تنها دل خوشی عشقی ، کار و هنرش و مبارزه‌ای بود که در میدان

سیاست درپیش گرفته بود. عشقی عاشق میهنش بود و در راه آزادی ایران جان‌بازی می‌کرد.

او هر وقت که خسته میشد، خستگی‌اش را در لبخند و نوازش‌های کوکب، معشوقه‌اش فراموش میکرد.

عشقی در تهران تنها بود و در این آخری‌ها با پسر عمویش یکجا منزل داشت. ولی خوی نازنین و صمیمیت او، همه را می‌فریفت و همه دوستش میداشتند. یکی دو سال زنی ارمنی، جوان و گندم‌گون که از شوهر ایرانی‌اش طلاق گرفته بود، بعشقی دل‌باخته بود. اسم او «کاترین» بود، از صمیم قلب عشقی را دوست میداشت و دیوانه‌وار او را می‌پرستید. ولی بزودی کاترین با صفاهان مسافرتی کرد و جایش را بکوکب داده بود. کوکب، جوان وزیبا و سفیداندام بود. او هم بنوبه شاعر جوان را بسیار دوست داشت، اما او هرگز نمیتوانست روح پرشور عشقی جوان و آزاده را آرامش بدهد. کوکب برای عشقی می‌ترسید و بارها از او خواسته بود که در کارهای سیاست تندروی نکند. اما عشقی، شاگرد انقلاب، عشقی تند و آتشین با او می‌خندید.

عشقی یک شاعر انقلابی و گستاخ بود. او همه‌جا از خونریزی و ریختن خون و کيفردادن نابکاران دم می‌زد. در نوشته‌ها و سخنرانی‌های او بوی «عیدخون» و «انقلاب» شنیده میشد. او اگر طرفدار انقلاب بود، برای این بود که وضعیت اجتماعی را بسیار بد میدید و هیچ راهی بعقیده‌او، جز انقلاب برای نجات کشورش و رهائی مردم نبود.

او خودش را مسئول میدید، مسئول نژادهای آینده، و نمی‌توانست خاموش بنشیند. او حتی میدانست که گفته‌ها و اقدامات او شاید در آنچه

باید بشود تا اثر زیادی نخواهد داشت. ولی او، عشقی فرزند انقلاب نمی توانست راحت به نشیند. شاید او حق داشت.

زیرا او، در يك دوره آشفته‌ای بسر میبرد که دست خیانت کاران، وطن عزیز ما را بسوی نیستی می کشانیدند. شاعری جوان، آزاده، حساس و میهن پرست چون عشقی، دیوانه آزادی ایران بود و مثل این بود که در نثار خون گرانبهای خود، پیاپی مامش ایران شتابزده است.



چند روزی بود که غبار اندوهی، سخت روح حساس شاعر جوان را پوشانیده بود. رنجور شده بود و شبها آسوده نمی خوابید و کوکب می کوشید که عشقی جوان بیاساید.

يك شب عشقی تاخیلی از شب گذشته خوابش نمیبرد. آن شب برخلاف همه شب که بعد از شام برخت خواب میرفت میل خوابیدن نداشت. کسل بود. روحش گرفته و دردناک، از يك چیز ناشاس در بیم واضطراب بود. کوکب به او گفت:

«بیهوده تشویش نداشته باش عزیزم، تو بخواب، من بیدار هستم و ترا میپایم.»
عشقی قبول نمی کرد ولی کوکب بالاخره او را خوابانید. شاعر جوان سرش را ببالین گذاشت. روحش در خواب هم ناراحت بود و یکی دو ساعت بعد، ناگهان از خواب پرید و می لرزید. کوکب که بیدار بود با وحشت پرسید:

– چرا چنین وحشتناک از خواب پریدی؟
عشقی با صدای لرزان گفت:

- خواب بددی دیدم !

- چه خوابی ؟

- خواب هولناکی ...

و چون کوکب منتظر شنیدن خواب بود ادامه داد :

- خواب دیدم که کسی بمن تیر خالی کرد . تیر بمن خورد ، مرا بیک زیرزمین بردند که پنجره‌هایی بخارج داشت اما ناگهان خاک ها از اطراف ریخته و پنجره‌ها را مسدود کرد و کلوخ بزرگی بر اهر و افتاد و راه را بست و من آنجا مدفون شدم .

کوکب از شنیدن این خواب بخود لرزید . رنگش را باخت . دست او را گرفته و بوسید . میخواست گریه کند ولی خود را نگاهداشت .
عشقی اضطراب او را دریافت و گفت :

- میدانی کوکب مرا خواهند کشت یقین دارم مرا خواهند کشت...
ولی باکی نیست ، هیچ ترسی ندارم .

ولی دلم میخواد زنده بمانم و برای آزادی ایران هر قدر می توانم بکوشم ... منکه از این زندگی سیر شده‌ام ، اگر خوشحالم زنده‌ام ، برای این است که برای وطن ، فرزند لایق و فداکاری باشم و تا آنجا که برایم میسر است برای نجات کشورم کار کنم .

دو سه شب بود که دو نفر ناشناس پیرامون خانه عشقی کشیک میکشیدند . عشقی به نصیحت دوستانش از خانه بیرون نمیرفت ، کسی را هم نزد خود نمیپذیرفت . ولی آن دو نفر ناشناس ، پیوسته مراقب بودند که عشقی تنها بشود و بسراغش بروند تمام شب دوازدهم تیر ماه ۱۳۰۳ را عشقی ناراحت بسر برده بود . صبح آن شب عشقی ، خسته ، لب حوض دست‌هایش را

می شست . کوکب و پسر عموی او که از چندی پیش مراقب او بودند بیرون رفته بودند . کلفت خانه هم برای خرید رفته و در را باز گذاشته بود . در حیاط باز شد و سه نفر بدون اجازه وارد خانه عشقی شدند . عشقی از آنها پرسید که چکار دارند ؟

آنها جواب دادند که شب گذشته ، شکایتی از سردار اکرم همدانی بمنزل او داده اند که عشقی آنرا بچاپ برساند و اکنون برای گرفتن جواب عریضه آمده اند .

عشقی خندان تعارف کرده و میخواست برای پذیرائی آنها را باطاق ببرد و در حالی که بایکی از آنان صحبت کنان چلو بود ، یکی از دو نفر ، از عقب تیری بسوی او خالی کرد . و بی درنگ هر سه نفر فرار کردند . عشقی فریاد کشیده و خود را بکوچه رسانید . در آنجا از شدت درد بجوی آب افتاد . همسایه ها بصدای تیر و فریاد عشقی جوان ، سراسیمه از خانه های بیرون ریختند « محمد هر سینی » قاتل را دستگیر نمود . اسم قاتل ابوالقاسم بود . او از مهاجرین قفقاز بود .

عشقی را به بیمارستان شهربانی بردند . در تختوابی افتاده و لحافی رویش کشیده شده بود . رنگش بکلی پریده بود و عرق مرک بر چهره پاك و دلربایش نشسته بود . تنش سرد شده و از سرما بخود می پیچید . عشقی در زحمت و شکنجه درد شدیدی فرو بود . ناله می کرد و داد می زد که یامرا از این جا بیرون ببرید و یایک گلوله دیگر بمن بزنید و آسوده ام بکنید . . .

گلوله سربی از طرف چپ زیر قلبش گیر کرده بود . خون زیادی می آمد . بعد از چهار ساعت درد و شکنجه ، عشقی جوان و بدبخت چشم از جهان بر بست : پیراهن خونینش را روی جنازه اش گذاشته و تابوت را

به مسجد سپهسالار بردند .

صبح روز بعد تمام تهران عزدار بود . دانشمندان ، دانش آموزان ، کاسب کارها و اهالی محل طوق و علم بلند کرده و جنازه شاعر جوان را در حالی که پیراهن خونین او روی تابوت بود برداشته و حرکت دادند . هر کس جنازه را می دید می گریست . تهران چنین سوگواری را يك بار دیگر نخواهد دید !



عشقی يك شاعر باذوق و خوش قریحه و حقیقت بین بود . در شعر سبك نوینی درست کرد . او موجود سبك «نثو کلاسیسم» است که بعضی ها آن را بخود نسبت می دهند . از کارهای بزرگ عشقی در شعر این است که دو یا چندین وزن شعری را باهم آمیخته است .

شعرهای عشقی حال و احساسات و گرمی دارد . احساساتش جاندار و طبیعی است . شعرهای عشقی شیرین ، ساده و روان است و به بسیاری از قیدهایی قافیه آرائی قدیمی ها پشت پا زد . او اصطلاحات جدید را در اشعارش بکار برد و شالوده ی تازه ای در شعر فارسی بنا نهاد .

هر چند سرپیچی او از پیروی روش شاعران محافظه کار و کسانی که اسلوب کهنه را پسندیده و دنبال می کنند ، خوش نیامد . ولی سبك جدید او طرفداران بسیاری پیدا کرد . شعرهای او بسرعت در ایران شهرت بزرگی یافت و مردم خوش ذوق ایران از او و آثارش استقبال شایان توجهی نموده درودش می گفتند . تمام شعرهای او ، زیبا و شیرین و خواندنی است . در تمام شعرهایش روح بزرگ ، علوهمت ، مردانگی ، میهن پرستی و غرور يك شاعر جوان و آزاده پیداست . «ایدآل» و «کفن سیاه» او ، بی شك از شاهکارهای

ادبیات فارسی است و باین زودی‌ها هم نظیرش نخواهد آمد .
 مرکه عشقی هنوز هم برای ما تازه و داغ بزرگی است. با کشته شدن
 عشقی، ایران زمین ، یکی از بهترین، نجیب‌ترین، دلاورترین و با افتخارترین
 فرزندان را از دست داد. هیچ شاعری در هیچ دوره‌ای از تاریخ ایران، چنین
 شهامت و دلیری از خود نشان نداده است. تا کنون شاعری نمی‌شناسیم که
 این اندازه به میهنش دلبستگی داشته باشد و برای آزادی خون نازنین و
 جوانش را بریزد، جز عشقی !
 شما ای میهن پرست ایرانی ، هر وقت گذارتان به شهری افتاد ،
 یادتان نرود که در ابن «بابویه» کنار جوی آبی شاعری جوان و ناکام غنوده
 است. او درسی و یک سالگی جان عزیز خود را در راه آزادی و خوشبختی
 میهنش از دست داد . . .



رضا شهرزاد

ولی اگر یکقدم بسوی هدفم بر میداشتم ، شاید می شد باز ، همه این مصائب را تحمل کرد . . .

آن شب که شهرزاد باطافش رفت خیلی خسته بود . دلش درد می کرد ، از محیط و از زندگی و از همه چیز بیزار بود . تاکنون چنین خستگی و بی میلی نسبت بزندگی در خود احساس نکرده بود . هنوز بوی سوختگی و مسمئز کننده کباب لوله‌ای را که سرخیابان شنیده بود ، حس می کرد . مثل این بود که گوشت آدم را روی منقل تابه‌ای سرخ می کردند . کتاب‌هایش را روی میز پرت کرد ، لباس‌هایش را بیرون آورد و روی یک صندلی راحتی لم داد . پس از اندکی برخاست و از گنجی شیشه کوچکی در آورده ، روی میز گذاشت . لیوان را آب کرد و دوباره نشست . در این شیشه کوچک ، گرد سفیدی بود ، گرد خواب آور . شهرزاد همیشه از این گردها با خود همراه داشت .

کمی از آن گرد را در فنجان کوچکی در آب حل کرد و پیش از آنکه بنوشد گفت :

– بفرض اینکه خودم را نکشم ، باز فردا صبح از خواب برخوام خواست دوباره خورشید را خواهم دید ، همین کوچه‌ها و خیابان‌ها و همین مردم را باز خواهم دید .

همان غذاهای معمولی را خواهم خورد و همان شکنجه‌های روحی را خواهم داشت. دلم باز درد خواهد گرفت ...

ولی اگر یگقدم بسوی هدفم برمیداشتم، شاید می‌شد باز، همه این مصائب را تحمل کرد. اما چه سود از این زندگی بی‌معنی و پوچ؟ چه فایده از کشیدن این همه بارسنگین زندگی؟ برای من چه فرق می‌کند که امروز بمیرم یا فردا! ... بهتر است خود را بکشم ...

فنجان را برداشت که سر بکشد و برای همیشه بخواب جاودانی فرو رود. قیافه قشنگ و بهشتی دوشیزه‌ای که دو هفته پیش با او معرفی شده بود، در نظرش مجسم شد. لبخندی زد:

— ای دوشیزه زیبا و لطیف دیگر مر نخواهی دید. هر گز راضی نخواهم شد که ترا بدبخت کنم. بگذار در اندیشه‌های نازنین جوانی خودت غوطه‌ور باشی. تا شاید یکروز خوشبختی حقیقی را دریابی ...

اسم این دوشیزه شهلا بود. هفته گذشته در خانه یکی از دوستانش دعوت شده و در آنجا بشه‌لای جوان وطن‌از معرفی شد. شهرزاد، مثل همیشه که با دختران زیبا گرم می‌گرفت و با سخنانی پراز نوازش‌های شاعرانه دل آنان را میر بود و ذوقشان را برمی‌انگیخت، دو ساعت باشه‌لا صحبت کرد. شهلا از صورت کشیده و لبهای درشت سرخ فام شهرزاد خوشش آمد. شهرزاد قدی متوسط و چهره‌ای نیکو و خوب داشت. با چشم‌های درشت گیرنده، گونه‌هایی برافروخته و لبهای درشت حساس. آنچه در شهرزاد جذاب بود، خنده‌ها، ناز و کرشمه و کلمات قشنگ و دلربایش بود که در هنگام سخن گفتن، بی‌اختیار، طرف‌رامی فریفت. برای شهلا چنین مرد جوانی، نویسنده و با ذوق، مطلع و هنرمند، دل‌فریب بود. این مردیست که شاید

روزی شوهر او بشود ! ولی آیا شهرزاد، او را خواهد خواست ؟
در این سال‌های آخر، دوستانش به شهرزاد پیشنهاد کرده بودند که
زن بگیرد . بارها دوشیزگانی خوب و نجیب انتخاب کرده و قرار
گذاشته بودند ، در مجالس‌هایی که برای شناسائی آنها ترتیب می‌دهند
حاضر شود تا اگر پسندش شد زناشوئی نماید. ولی شهرزاد هیچگاه در وعده‌گاه
حاضر نمیشد. شهرزاد می‌ترسید مبادا کسی را که با معرفت می‌شود دوست
بدارد، با و دل‌بند دو مجبور شود او را بزنی بگیرد. قلب حساس و زیبا پرست
او، بزودی بزبائی و دوشیرگان قشنگ می‌گرائید بهین جهت می‌ترسید
دل بدهد و برای يك زندگی کوتاهی که او آنقدر هابآن علاقمند نیست ،
پابند شود .

ولی چطور شده بود که باین يك دعوت تن در داد؟ خودش هم نمی‌داند.
روزیکه باو گفتند، شهلا دوشیزه‌ای بلند بالا ، هنر دوست ، با گیسوانی
انبوه و خوشبو است، شهرزاد، پایش سست شد. باو گفته بودند شهلا از تمام
هنرپیشگانی که در تاترهای تو بازی می‌کنند، زیباتر است و علاوه بر اینکه
هنر واقعی را ارزش می‌نهد، خودش یکپارچه شعر و احساسات است. دختری
است که هرگز مانندش را نخواهی یافت شهرزاد راضی شد که او را ببیند.
راستی شهرزاد هنرپیشگانی که نمایش‌های او را بازی می‌کردند
دل‌میداد . اگر دل‌میداد ، برای این نبود که حقیقتاً آنها را دوست میداشت
نه، بلکه برای آن بود که شهرزاد، می‌خواست قهرمان‌های ساخته خود را
در روی صحنه تاتر با بهترین طرزی نشان بدهد و ببیند ، بدخترها و زنهای
هنرپیشه‌ای که در نمایش‌های او نقشی بازی می‌کردند ، دل می‌بست و در

تحسین زیبایی و عشو و ناز آنان اغراق میکرد. آن‌ها را بزرك جلو میداد. نمایش‌هایش بهمین جهت ، جلوه‌ی باشکوهی داشتند .

باید گفت که همه شهرزاد را دوست میداشتند. رضاشهرزاد دوست‌باز بود و دوستان زیادی داشت و همه او را دوست می‌داشتند .

او، يك دوست دانا و خوش‌قریحه و نسبت بدوستانش بسیار مهربان و صمیمی بود . نه فقط هنرپیشگان و نویسندگان و شاعران وقت ، بلکه مردم بسیاری و از آنجمله بانوان خوش‌ذوق او را دوست میداشتند. خیلی سرشناس بود. همیشه لباس سیاه می‌پوشید. همه وقت و همیشه، در تمام فصل‌ها رضاشهرزاد سیاه‌پوش بود. هنگامی که از خیابان لاله‌زار، پرجمعیت‌ترین خیابان‌های گذشته، انگشت‌نما بود، بیشتر زنها وقتی که رد میشد، او را نشان داده و میگفتند : این شهرزاد است که با کتاب‌هایش می‌رود .

کتاب‌هایش .. آری کتاب. او همانقدر که به تأثر و هنر عشق داشت، بمطالعه کتاب هم عشق دیوانه‌واری داشت. کتاب همیشه با او همراه بود و کمتر کتابی بود که نخوانده باشد. هر زمان که وصف کتاب خوبی را میشنید تا آنرا بدست نیآورده و نمی‌خواند ، آرام نمی‌گرفت. با دییات و هنرهای زیبا دل‌بستگی فراوانی داشت. زبان فرانسه را بخوبی میدانست و در این زبان کتاب‌هایی بی‌شمار و بیشتر، تأثر و رمان می‌خواند. پرورش نیکو و فراخی داشت. سبکها و مکتب‌های ادبی را بخوبی می‌شناخت و در ادبیات فرانسه چیزهای عمیقی میدانست .

رضاشهرزاد بتمام معنی يك هنرپیشه حقیقی بود .

همیشه نظیف و تمیز، با بهترین طرز و سلیقه بخصوصی و با جواهرهای گران‌بها خود را می‌آراست. یکی از شیک‌پوشان عصر خود بود. در راه رفتن

آرام و با وقار و لبخند شیرینی همیشه با او همراه بود. از شعر و موسیقی و زیبایی لذت میبرد.

مردی بود اجتماعی، با همگان بخصوص با خانم‌ها خون گرم و با ادب صحبت میکرد. بی اندازه حساس و زودرنج بود و اگر از صمیمی‌ترین دوستانش حتی کهن‌ترین آنها، کوچکترین بی‌احترامی میدید، با او دشمن میشد.

رضاشهرزاد تار میزد، شعرهای خوب میسرود و در نوشتن نمایش نامه علاقه و ذوق سرشاری داشت. او، تأثرهای چندی نوشته است: درام زردشت (۱۲۹۵) - عزیز و عزیزه (۱۲۹۷) - درام پریچهره و پریزاد (۱۲۹۹) - شب هزار یکم (۱۳۰۶) - عباسه (۱۳۰۹) - اپرت خسرو شیرین و شیرین و فرهاد (۱۳۰۷) - اپرت پروانه (۱۳۱۲). علاوه بر این‌ها، چندین تأثر نیز ترجمه کرده است: اپرت ستاره شرق، اقتباس از ترکی (۱۳۰۸) - درام سالومه از اسکروا یلد (۱۳۱۰) درام درسایه حرم ترجمه از فرانسه (۱۳۰۸) - جامه یکشب و کلاه فرنگی. بیشتر از نمایش‌نامه‌های او بازی شده و چندتای از آن‌ها نیز تا کنون بچاپ رسیده است.

پریچهره و پریزاد نخستین نمایش او در سال ۱۲۹۹ برای نخستین بار در سالون گراند هتل بازی شد. این درام لیریک او بسیار مردم‌پسند و هواخواهان زیادی پیدا کرد و از آن پس مکرر روی صحنه آمده و چاپ هم شده است. آهنگهای آن توسط آقای معز دیوان فکری، هنرپیشه معروف معاصر و حسین لطفی موزیسین و آقای دکتر صادق مقدم ساخته شده است. در آن سالها هنوز تأثر در تهران رونق نداشت و بجز تأثرهای ترجمه‌ای که بوسیله (کمدی ایران) بازی میشد، پس‌های جالبی نبود.

پریچهر و پریزاد در حقیقت اولین اپرائی است که بزبان فارسی نوشته و نمایش داده شده است. تاپیش از پیدایش این نمایش نامه، ترجمه اپرت‌های قفقازی مشتی عبادو آرشین مالالان داده می‌شد. نمایش «قوزی» هم که در همان زمان‌ها داده شد و بیشتر جنبه سیاسی داشت مهم نیست و نمی‌شود آنرا اپرت نامید.

جای شهرزاد در ادبیات ایران همیشه محفوظ خواهد بود. او مقام ارجمند و پرافتخاری در تاریخ ادبیات ما دارد. شهرزاد بدون گفتگو تا کنون بهترین و بزرگترین پیس‌نویس بشمار می‌رود. تمام پیس‌های او که بازی شده باموقیت و درخشندگی بی‌نظیری، از کار در آمده است.

رضاشهرزاد از نویسندگان بود که آرزو داشت، تأثر بمعنی واقعی آن بوسیله درام در ایران ریشه پیدا کند، شناخته شود و پیشرفت نماید. او تمام زندگی خود را وقف این کار کرده بود. در این راه بسیار کوشش می‌کرد ولی وقتی که موفق نمی‌شد، نومید و افسرده می‌گشت.

هنگامی که می‌دید، مردمانی بسوی چیزهای مبتذل می‌روند و علاقه اندکی حتی بهنرو واقعی نشان نمی‌دهند، عصبانی می‌شد، پشت پا بهمه چیز می‌زد و ارکار و نوشته‌هایش بشیمان و بیزار می‌گردید. و در همین موقع‌های عصبانی بود که شهرزاد چندتا از پیس‌های خود را آتش‌زد و در همین موقع‌ها بود که میخواست خود را بکشد.

شهرزاد فقط یکبار به خودکشی اقدام نکرد. او بارها بادوستش مجتبی طباطبائی، نویسنده اپرای «الیه» که یکی دوباره بازی شده بخودکشی اقدام کرد. آن‌ها موقعی که به گردش و شمیران می‌رفتند ناگهان بفکرشان می‌رسید که از این زندگی يك نواخت و خسته کننده دست بکشند. برای

آنها چه فرقی می کند امروز بمیرند یا فردا ؟ به خود آمپولی زده یا زهری می چیشدند. چندین بار این شوخی شاعرانه یا بیچه گانه یا احمقانه را تکرار کردند. ولی دست قضا آن هارا نبرد. اگر این کار را آنها میکردند، از روی بی اعتنائی بزندگی نبود، بلکه از راه تفریح و مسخره ی زندگی و زندگانی برایشان سراسر مسخره و پوچ بود. ولی طباطبائی ، نویسنده اپرای الهه خودش را کشت ، خیلی زودتر از دوستش رضا شهرزاد . بیچاره مجتبی طباطبائی ، او خودش را کشت زیرا او بسیار عصبانی و بی پول بود و ذات زندگی را نمی توانست تحمل کند.

ولی شهرزاد که خیال میکرد ممکن است به هدفش برسد ، در خودکشی درنگ میکرد. همیشه با خود گردهای خواب آور داشت. گاهی هم که خوابش نمی برد اندکی از آن را می خورد تا امشب... امشب تصمیم گرفته بود خودش را بکشد .

امشب تصمیم گرفته بود خودش را بکشد. زیرا او دیگر میل نداشت بزندگی ادامه دهد. دوسه سال بود که بدلدرد مبتلا شده و رنج دائمی از نشاط همیشگی او کاسته بود . شهرزاد می خواست پیوسته خرم و شادمان، خوشرو و باطرب در جامعه و در میان دوستانش بگردد. دلدرش او را روز بروز رنجورتر می ساخت و بخودکشی او کمک کرد: وانگهی شهلا را چه کند اگر يك بار دیگر شهلا را به بیند و شهلا باو بخندد، شاید مجبور شود باو ازدواج نماید. شهرزاد مردی اخلاقی و باتقوی و دارای عزت نفس و مناعت بود او نمی خواست زندگی دوشیزه جوانی را برای امیدهای موهومی تباه کند آنگاه فنجان را برداشت که سربکشد ، دو مرتبه آن را روی میز

گذارد و در حالیکه از شیشه ، مقدار دیگری گرد خواب آور بآن افزود ،
گفت :

– برای من چه فرق کند امروز بمیرم یا فردا! رنج را کمتر کشیدن
بهتر است. پس بگذار، این آخرین خواب زندگی من باشد!
رضا شهرزاد فنجان داروی خواب آور را سر کشید و درس نسی و
هشت سالگی برای همیشه بخواب ابدی فرورفت .

و باین طریق ، ایران در بیستم شهریور ماه ۱۳۱۶ یکی از بهترین و
با افتخارترین فرزندانش را از دست داد. او تازنده بود همیشه افتخار میکرد
که فرزند ایران است و ایرانی بدنی آمده است و برای هنر و ادبیات کشورش
تا آنجا که برایش امکان پذیر بود فداکاری کرد.



ذبیح بهروز

سوز و تشنگی معنویات را با اوهام و افسانه و تبلیغات
فرو می نشانند .

مدتها است که با سواد کردن مردم هدف اصلی ستاد مردان و کشورهای جهان بوده و با کوشش‌هایی که در این راه در قرن اخیر در اروپا بعمل آمده هنوز هم عده بیسواد اروپائیان بسیار و قابل توجه است . در کشورهای اروپا که تعلیمات اجباری است و الفبای آنها نیز نسبتاً آسان است، میزان پیشرفت سواد مردم صدی شش در هر ده سال بوده و عده بیسوادان آنها بین شش درصد و پنجاه و شش درصد میباشد . بموجب آمارهای که در ۱۹۴۳ چاپ شده ممالک متحده امریکا در سال ۱۹۰۰ میلادی تقریباً یازده درصد بی سواد داشته و با جدیت‌هایی که نموده‌اند میزان بیسوادی به صدی چهار رسیده ولی از طرف دیگر باز در برخی از نقاط امریکا بیست و دو درصد بیسواد موجود است . و چیزی که قابل ملاحظه است این است در آمارهای فوق بی سوادان را از ده سال به بالا حساب کرده‌اند و اگر سن سواد را از پنج یا شش سالگی به بالا بگیریم ، شماره بیسوادان امریکا خیلی بیشتر خواهد بود . اگر تا کنون ملتی موفق نشده است که به از بین بردن بیسوادی در کشور خود فخر و مباهات کند، این را نباید به نداشتن وسائل و عدم علاقه و جدیت آن ملت حمل نمود ، بلکه باید علت را در آن دانست که روش آموزش

ابتدائی آن غلط و غیرطبیعی است .

استاد ذبیح بهروز که سال‌هاست درباره‌ی خط و آموزش الف با مطالعانی دقیق و پیوسته نموده باین نتیجه رسیده است که اگر کشورهای متمدن جهان می‌خواهند بایسوادیه‌بارزه کرده و راه آموزش را آسان و سریع سازند باید روش‌های آموزش خود را تغییر دهند .

به عقیده بهروز تنها راه علمی و ساده این است :

بعوض اینکه يك خط مبهم و قراردادی را با زحمت و مشقت و مخارج گزاف و صرف وقت بیهوده تعلیم دهند بهتر است خطی موافق طبیعت و ذوق بشر، مطابق اصولی بسازند که هر کس بدون استثنا بتواند آن را به آسانی و سرعت قبل از پنجسالگی از هر کس یاد بگیرد و کلیه مشکلات این راه مرتفع گردد .

بهروز که برای حل این موضوع از سال ۱۳۱۰ باینطرف کوشش و مطالعه نموده توانسته است کلید این راز را بدست بیاورد .

تاکنون در دنیا تاریخ خط و ضبط صداهای هر زبان و تعلیم الف با سه موضوع جداگانه بود. از قرن‌های خیلی پیش و تاجایی که تاریخ بدست ما است، این موضوع، همیشه مورد بحث و جدال و تحقیق بوده است. بهروز ابتدا، این سه موضوع را با هم حل نموده و تاریخ و چگونگی ساختمان الف با در جهان، راه ضبط صداهای هر زبان و هر لهجه بخصوصی را بطریق فنی و تعلیم خواندن را بکودکان پیدا کرده است. و پس از تحقیقات عمیق و هتمادی به نتایج زیر رسیده است :

۱- تمام الف‌باهای دنیا از روی مقاطع دهان ساخته شده و اسناد

تاریخی و فنی این موضوع در ایران و هند است .

۲- كودك از همان روزهایی كه سخن گفتن را یاد می‌گیرد، می‌تواند خواندن را نیز بیاموزد .

۳- چون تمام الف‌بای دنیا ناقص است (غیر از الف‌بای دین دبیره) و در نتیجه تغییر و تبدیلی كه به اشكال حروف داده اند نمی‌شود آن‌ها را مستقیماً درس داد، لذا يك الف‌بای طبیعی كودكانه از روی مقاطع دهان رسم شده كه از هر الف‌بای دیگری بهتر می‌توان آن را با صداها تطبیق نمود .

دوره تدریس این الف‌با برای كودك خیلی آسان و کوتاه است و از چند ساعت تجاوز نمی‌كند، بشرطی كه هر درسی بیش از دوسه دقیقه طول نكشیده و كودك را خسته نكند .

مختصری از فوائد این خط ساده كه بهروز در مقدمه كتاب «خط و فرهنگ» خود شرح می‌دهد از این قرار است :

۱- بوسیله این خط می‌توان كودك را با بازی و خنده در مدت بسیار کمی با سواد كرد و اگر كودك قبل از پنج سالگی با این طریقه ساده، خواندن را یاد بگیرد استعداد های او پرورش واقعی می‌یابد و تا دور از ده سالگی می‌تواند معلومات بسیار مفیدی را فرا بگیرد . در صورتیكه اکنون تا دور از ده سالگی كلیه توانائی خرد سالان فقط صرف خواندن و نوشتن میشود و این كار بسیاری از استعدادها و مخصوصاً استعداد ریاضی آن‌ها را كه اساس هر علم و صنعتی است نابود می‌سازد .

۲- سالمندانی كه استعداد و وقت و حوصله و سرمایه کافی برای یاد گرفتن خط فارسی و یا هر خط دیگری را ندارند، میتوانند اولاً بوسیله این خط در چند ساعت با سواد شوند و بعد خط فارسی و یا هر خط دیگری را از روی خود آموزهای مخصوص یاد بگیرند و احتیاجی به كمك دیگران

و تلف کردن وقت در راه کلاس و دبستان نداشته باشند .

۳- همانطوریکه خط‌های جهان برای باسواد کردن کوران مناسب نیست و کوران خط مخصوصی دارند که فقط بوسیله آن خط می‌توانند باسواد شوند و کسب اطلاعات و معلومات کنند، این خط پیشنهادی هم برای کودکان و سالمندان و لالانی که وقت و حوصله و استعداد یاد گرفتن خط‌های معمولی را ندارند بمنزله همان خط کوران است، زیرا که فقط با این خط و این طریقه تعلیم ممکن است ایشان را با سرعت و بی‌مشقت باسواد کرد و قوه تفکر و تصور آن‌ها را پرورش داد تا اینکه بتوانند هر خط و علمی را به سهولت فرا گیرند .

۴- یاد گرفتن این خط، تحمیلی بر باسوادان نیست. بلکه هر باسوادی در چند دقیقه آن را یاد می‌گیرد و استفاده‌ای که از آموختن آن می‌کند این است که از تاریخ خط در جهان و مقدمات علم صداشناسی و تجوید با آنک توجهی آگاه می‌گردد و یاد گرفتن هر خط خارجی برای او آسان میشود .



بهروز معتقد است که طریقه تعلیم قدیمی غلط و غیرطبیعی و باعث اتلاف وقت و استعداد شاگرد است. باید تقلید صدا و نقاشی و موزیک و تاتر و شرح حرکات اعضای دهان و غیره، همه باهم بصورت بازی پر خنده کودکانه یا نمایشی در آید و در نمو استعداد های کودک و باسواد شدن و سرعت پیشرفت تحصیلات آینده او مخصوصاً ریاضی و موزیک مؤثر واقع شود و رویهم رفته دوره چنین تعلیمات ضروری و اساسی برای کودک نباید در تمام مدت عمر ، از چندین ساعت تجاوز کند .

برای حصول به چنین مقصود و برای آموختن خواندن و نوشتن که مهم‌ترین و اساسی‌ترین مرحله فرهنگ است، باید طریقه تعلیم معمولی را کنار گذارد. هیچوقت نباید به کودک درسی داد و او را مجبور بکار نمود و یا او را چند ساعت پشت سرهم در دبستان یا کودکستان برای این کار نگاهداشت. بلکه باید بوسیله نمایش و موزیک و نقاشی و ادا کردن صداهای کشیده و غلیظ و بادرنک و خنده‌دار بطوری استعداد تقلید کودک را تحریک نمود که خواندن و نوشتن را قبل از پنج سالگی از اطرافیان خود بمنزله‌ی یک بازی کودکانه بیاموزد و بتواند بکودکان دیگر هم یاد بدهد.

بهر روز مدت‌هاست که با این طریقه نه فقط کودکان بسیاری را خواندن آموخته بلکه عده‌ای از لال‌ها و اطفال کودن و جوانانی که در دستگاه گویائی آنان نقصی بوده با این روش، براه افتاده و خواندن و نوشتن یاد گرفته‌اند. شاید باعث تعجب شود اگر گفته شود که حتی کودکان یکی دو ساله هم با این طریقه شادی بخش حروف را شناخته‌اند. ولی نباید فراموش کرد که اگر کودک می‌تواند حروف را قبل از بزبان آمدن یاد بگیرد، این برای استعداد سرشاری است که برای تقلید صداها هر کودکی در سرشت خود دارد. و بهمین جهت است که بهروز می‌گوید چون استعداد تقلید صدا در همه‌ی کودکان موجود است، باید بموقع خود بکار یفتد و اگر از دوران کودکی تجاوز شود تا هفت هشت سالگی این آمادگی کم کم ضعیف و بعد از آن درس‌های بالاتر بکلی نابود میگردد. بهروز باین نکته خیلی اهمیت میدهد و می‌گوید که رویهم‌رفته تنها تعلیماتی را که کودک میتواند باسانی میان یک سالگی و پنج سالگی از روی فهم و رغبت از راه بازی و

نقاشی و نمایش و موزیک یاد بگیرد و استعداد یادگیری او بوسیله آن پرورش یابد، صداشناسی و خواندن است و نباید این فرصت را از دست داد، زیرا که در تعلیم موسیقی و ریاضی و خوش لهجهای و آموختن زبان های خارجه تأثیر کلی دارد.

لازم است متذکر شد که علاوه بر اینکه الفبای «دین دبیره» و یونانی و لاتین روی این اصل ساخته شده، میتوان همه ی لهجه ها و آهنگ های محلی را با آن نوشت. این الفبا، يك الفبای طبیعی است و از روی مقاطع دهان و اشکالی که از تلفظ حروف در دهان و لبها و زبان پیدا میشود، گرفته و ساخته شده است. اروپائی ها گمان می کنند که اشکال حروف قراردادی است و تا کنون به تلفظ واقعی برخی از آن ها پی نبرده و در مدت قرن ها نتوانسته اند حروفی را که لازم دارند وضع و اضافه نمایند و بهمین جهت است که در خط آن ها معایبی وجود دارد. مثلاً تلفظ واقعی حروف الفبای لاتین در کشورهای مختلف و حتی يك کشور اروپا معلوم و مشخص نیست و در هر جایی بموجب اصول قراردادی و لهجه مخصوص محلی خود، حروف را با تلفظ مخصوصی ادا می کنند و یا برای يك صدای معینی چندین حرف وجود دارد و يك حرف معین را ممکن است چندین جور تلفظ نمود. برای بسیاری از صداها نه حرف وجود دارد و نه طریقه ای برای ایجاد آن ها.



الفبای طبیعی به روز رفع تمام این عیب ها را نموده و راه صداشناسی را برای تمام ملت ها و لهجه های مختلف دنیا باز و نشان داده است. طبق اصول صداشناسی به روز و ضبط صداها، اکنون هر ملتی میتواند شکل حقیقی هر حرفی را که تلفظ می کنند، هر قدر هم مشکل و سخت باشد، تشخیص

داده و شکل آن را بنگارند.

این يك خدمت بزرگی است که بهروز ما بجامعه بشریت نموده و راه تعلیم را آسان نموده است. ما که سالهاست ناظر جدیت و فعالیت خستگی ناپذیر استاد بهروز میباشیم صدها کودک را دیده‌ایم که با این روش، در اندک مدتی صدا شناسی را یاد گرفته و از روی اشکال و مقطع دهان هر طفلی الف‌با را به آسانی و خوبی آموخته است. این الف‌بای طبیعی فقط برای ایران نیست، بلکه برای تمام مردم جهان است و لازم است که آن را یاد بگیرند. بهروز از کارها و کتاب‌هایی که درباره الف‌بای طبیعی نوشته و یا باین خط بچاپ رسانیده به تمام کشورهای جهان فرستاده است. بهروز معتقد است که کشورهای متمدن گیتی بدون اینکه مجبور شوند الف‌بای خود را تغییر بدهند، ناچارند این الف‌با را که الف‌بای صدا شناسی است، در مدارس خود به کودکانشان بیاموزند.

امروز دیگر نمیشود در دنیا يك ملت با خط خودش زندگی کند و هر ملتی مجبور است که برای فرا گرفتن ریاضی و علوم مختلفه یکی از خط‌های اروپا را بیاموزد. چه عیب دارد که این الف‌بای صدا شناسی را به کودکان یاد بدهند که از لحاظ فنی در آن نقصی نیست و طبیعی هم هست.



ولی این را باید دانست که کوشش و فعالیت بهروز فقط منحصر به اشاعه الف‌بای طبیعی نیست. بهروز هدف بزرگ‌تر و عالی‌تری دارد. او برای آموزش و پرورش مردم، برنامه و روش جدیدی دارد و برای پیشرفت آن کار می‌کند.

بهروز می‌گوید در عالم صنعت و علم که در حدود دوسوم از مردم

جهان ونود وهفت در صد از مردم ایران بیسواد و بی صنعت مانده اند ، نمی توان با اصول تعلیمات قدیمه پیشرفت کرد. اگر در امریکا یا کشورهای دیگر پیشرفتی میشود ، این بواسطه ثروت سرشاری است که آن ها از ممالک دیگر از راه تجارت و سیاست بدست می آورند و در راه پرورش ملت خود بمصرف می رسانند .

بخلاف ممالک دنیا چون زبان فارسی زبانی ساده است ، و در مدت چندین هزار سال تحولات خود را کرده بخوبی می توان برنامه ای برای تعلیمات اساسی مردم در ایران طرح نمود که بتوان طبق آن از چهار سالگی تا دوازده سالگی برنامه متوسطه اروپا و امریکا را به کودکان تعلیم داد ، در حالیکه اجرای این برنامه روزی یکی دو ساعت بیشتر وقت و آموزگاران متخصص هم لازم نداشته باشد و همه مردم از فقیر و غنی بتوانند از یک مقدار معلومات اساسی در زبان و علوم بخصوص ریاضی که برای زندگی امروزه دنیا بسیار لازم است بهره مند گردند .

برنامه بهروز عبارت از الفبای طبیعی و زبان و ریاضی است و سالها است که جزئیات این برنامه را جدا جدا آزمایش نموده و بمورد عمل گذاشته است .

طبق برنامه او ، هر کودکی تا پنج سالگی می تواند خواندن و نوشتن هر چیز را بطور کامل بیاموزد و کودک بطوری با اصول کلمه شناسی آشنا می شود که می تواند چندین برابر آنچه میداند برای رفع احتیاج خود کلمه بسازد و در قست ریاضی نیز که اساس تمام علوم و صنایع است از سن هشت سالگی تا دوازده سالگی می تواند پیشرفت های درخشانی بنماید . بهروز معتقد است که فقط در این سن ها است که کودک استعداد فرا گرفتن

ریاضی دارد و بعد از آن نخواهد توانست آن را به آسانی و از روی تعمق یاد بگیرد .

علاوه بر این تعلیمات که اساسی است و برای زندگی لازم است، بهروز درباره عرفان و شناسائی انسانی نظریات خاصی دارد. او عقیده دارد که معنویات بشر در قرون متمادی بیک حالت مانده است. علت این زکود در معنویات این است که مردم جهان بدو دسته نامتناسب تقسیم شده اند . عده بسیار قلیلی از علما و دانشمندان هستند که بواسطه راه غلط و دور و دراز تعلیم و تربیت مغزشان خسته و فرسوده است و نسبت باین موضوع علاقه زیادی ندارند .

از طرف دیگر اکثریت مردم روی زمین بواسطه اینکه در سن مقتضی استعداد فکری شان پرورش نمی یابد، مغز شان از کار افتاده و سوز و تشنگی معنویات را با اوهام و افسانه و تبلیغات فرو می نشانند. و در همه این افراط و تفریط هیاهوی عجیبی در جهان برپاست و کسی نمیداند چه دردی دارد و چه میخواهد و چه باید کرد؟ عالم و جاهل هر دو در این مقام سرگردانند. گمان نرود که بشر در پی معنویات نیست بلکه در درون او آتشی است که همیشه در شور و غوغا بوده و خواهد بود .

کوشش بشر در راه منویات کمتر از مادیات نبوده است . ولی متأسفانه زاد این سفر معنوی را که پرورش واقعی و عملی مغز است همراه نداشته و مقدمانی را که برای چنین سفری لازم بوده است از خط و زبان و ریاضی نمی توانسته است با آسانی یاد بگیرد و خود را مجهز و مهیا بسازد. اگر بشر زبان آسانی برای تفکر در اختیار داشته باشد و تعلیم ریاضی در سن مقتضی مغز او را برای تمیز و استدلال مهیا کند، چنانکه بزرگان طریقت

و حقیقت پیش‌بینی کرده‌اند منزل مقصود نزدیک‌تر خواهد شد و شاید از این خوی ریا و درندگی رهائی یابند .



بهر روز یکی از شخصیت‌های بزرگ عصر ما است. این مرد نجیب و بزرگوار پیوسته برای ادبیات و زبان فارسی کار و کوشش نموده و در زبان فارسی آثار شیرین و گران‌بهای دارد . در بیست‌ساله اخیر درباره زبان فارسی، ساده‌و آسان کردن زبان فارسی و لغت‌سازی جدید، خدمات گران‌بها و شایانی نموده و شاگردان بسیاری نیز تربیت کرده است. بی‌شک نفوذ بهروز در زبان فارسی تا سالیان درازی باقی خواهد ماند و مکتب او که طرفداران بسیاری دارد ادامه خواهد یافت .

بهر روز نه فقط یک مرد دانشمند و باعث افتخار ایران جوان و عصر ما است ، بلکه او یک مرد شریف و پاکدامن و وطن‌پرست بزرگی است. او به ایران زمین عشق عجیبی دارد . عشقی سخت و بزرگ همیشه از ایران با یک غرور عجیب و دوستی فراوان صحبت می‌کند ، مثل این است که کسی دیگر مثل او، این سرزمین را آنقدر که او می‌خواهد، دوست ندارد. شاید برای این است که کمتر کسی ایران را در ژرف‌های زنده‌اش مثل او شناخته است . کسی دیگر چون او با این همه کنج‌کاو و شهوت‌ناک و هوش سرشار و میل بهتر و نیکوتر شناختن ایران ، میل نیافته و کامیاب نشده است .

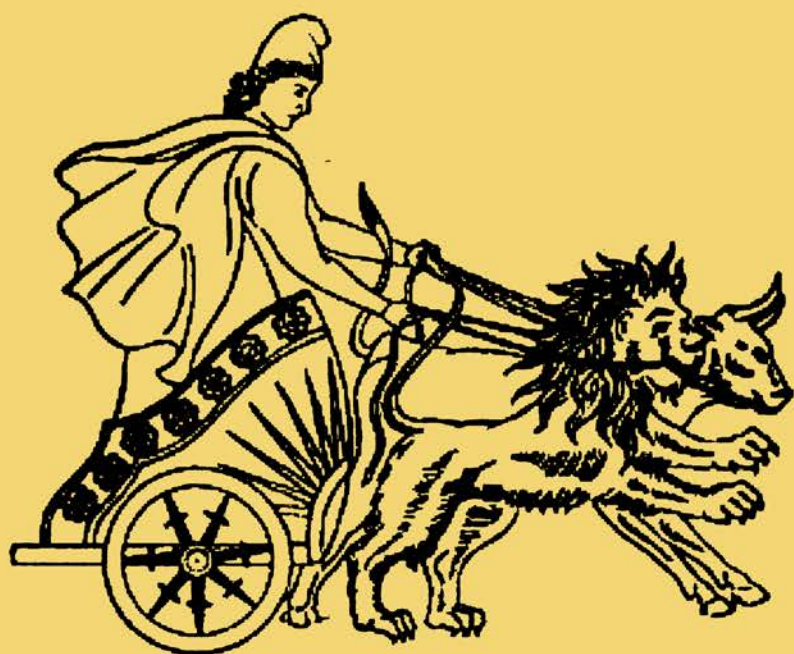
چیزهایی که او در باره ایران می‌گوید کمتر کسانی می‌گویند و تحقیقاتی که او در باره تمدن و عظمت ایران کرده بی‌نظیراند . کار مهم یک محقق و یا تاریخ‌دان ، فقط این نباید باشد که تحقیق کند و تاریخ را

بداند ، بلکه اهمیت در این است که پیوسته به پژوهش و از تاریکی های تاریخ چیزهای نوین و بهتری یافته و بما نشان بدهد .

بهر روز قسمت بیشتر زندگانی را صرف مطالعه و جستجوی مدرک های کرده که تاریخ پر افتخار ما را روشن تر مینماید . او غالباً بمن میگوید :
واقعاً برای من سرشکستگی بزرگی بود ، هر وقت که گوشه ای از تاریخ ایران را می خواندم ، اهانتی بمن میشد . این خارجیها چگونه تاریخ ایران را تحریف کرده و بداندخواه خود هر چه دلشان خواسته در باره ما نوشته اند . هر چه خوب و زیبا است و هر چه نشانه مدنیت است بخود نسبت میدهند ...
ولی من امروز طور دیگر بخود و بکشورم و به مردمانی که در این سرزمین برای تمدن بزرگ جهان کوشیده و زحمت کشیده اند می نگرم .

ما و همه کسانی که با بهروز آشنائی و سروکار دارند طور دیگر و با غرور و سربلندی خاصی به ایران ، کشور جاودانی و کهنسال خود نگاه میکنیم . برای ما و کسانی که ایران را از همه چیز بیشتر گرامی میدانند ، جای بسی خوشوقتی و سرافرازی است که می بینیم آن آتش پر نوری که از قرن های دراز در ایران زمین روشن است و از فروغ خود جهان مینو را زیبائی می بخشد هنوز شعله ور و فروزان است و دانشمندی مانند بهروز در عصر ما ، برای خوشبختی بشریت و نسل های آینده خدمت میکند .





بها : پانزده ريال